دانلود
رمان



# اسیر درون

خانومی

# رمان اسیر درون | خانومی کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

**نام رمان : اسیر درون**

**ژانر : عاشقانه اجتماعی ،معمایی و روانشناختی**

**امروز از آن جمعه های لعنتی ست ، همان ها که انگار با زمان هم سر جنگ دارند ، الحق که مقاومتشان ستودنیست ، چرا که برای تمام نشدن ،حتی با عقربه های ساعت هم دست به یقه شده اند و در این بین ، انسان هیچ چاره ای جز سرگرم کردن خودش ندارد ....**

**نیم ساعتی هست که روی کاناپه تپل و پفکی خودم ، دراز کشیده ام ، چشمهایم روی قاب عکس مامان و بابا میخ شده است ، پوزخندی روی لبم نقش بست ..... چرا در این عکس دو نفره هم اثری از من نیست ؟**

یعنی چه کسی این عکس بسیار خندان را ، آنهم بدون حضور من ! از آنها گرفته است ؟

بابا دستش را دور شانه مادرم حلقه کرده و او هم سرش به سمت شانه های پدرجان متمایل است ، در پشت چهره شادشان انگار هیچ غمی وجود ندارد ،گویی در این دنیای دو نفره ، فقط من ! یک موجود اضافی و بی مصرفم که اگر هم نباشم ،خللی در چرخه زندگیشان وارد نمیشود .....

آهی از سر سوز ،کشیدم ، دوباره سردردم شروع شده بود ، با دست شقیقه هایم را ماساژ دادم اما فایده ای نداشت ، طبق عادت همیشگی ،گوشت بین انگشت شصت و اشاره ام را گاز گرفتم تاکمی آرام بگیرم ....صدای آلارم گوشی ، توجه

ام را به خود جلب کرد ، دکمه "snooze " را زدم و با خود فکر کردم اگر یاد اوری نمی شد ، باز هم به خاطر می آوردم که امروز مهمان دارم ؟

البته نوشین که غریبه محسوب نمی شد ، هفته ای هفت روز را در خانه خاموش من ، پلاس بود ، امروز هم به رسم تمام روزهای کسالت اورم ، از او خواسته بودم کنارم باشد و طبق معمول همیشه با کمال میل قبول کرده بود .

سلانه سلانه ، به سمت آشپزخانه رفتم ، دست به سیاه و سفید نزده بودم ،چای ساز را روشن کردم که ناگهان صدای زنگ ایفون میخکوبم کرد !

نوشین ورپریده همیشه مانند جن سر می رسید ،عیبی ندارد...چه بهتر ! به بهانه سر دردم حسابی از خودش کار می کشیدم ، با این فکر خبیثانه ، لبخندی شیطنت امیز روی لبهایم نقش بست ....

نگاهی به آینه قدی ام انداختم ، چهره سرد و بی آرایشم فقط دو دندان نیش کم داشت تا شبیه خون اشام ها به نظر برسم ! گرچه نوشین معتقد بود که خیلی به " الینا گیلبرت" شبیه هستم ، همان دختری که در سریال خاطرات یک خون اشام *، دو برادر برسرش به جان هم افتاده بودند ، البته بی راه هم نمیگفت ، ظرافت صورتم ، چشمهای مشکی و موهای صافی که داشتم ، مرا بسیار به او شبیه کرده بود ...

موهایم را با کش بسته بودم و پیراهن سفید بلندی تنم بود که اتفاقا اصلا به اندام ظریف و " الینا " گونه ام نمی آمد و بیشتر مناسب خانمهای باردار بود !

با بی تفاوتی ، شانه ای بالا انداختم و خودم را به درب رساندم ،از دریچه چشمی به بیرون نگاه کردم اما ندیدمش ، پدر سوخته عادتش بود ، یا انگشتش را روی دریچه میگذاشت که دیده نشود و یا کنار می ایستاد تا مرا سکته دهد ! بارها گفته بودم که من در این خانه تنها هستم ولی ، آدم نمی شد .

پوفی کردم و درب را به سرعت گشودم اما با دیدن فردین ، به یکباره خشکم زد !

❊•

اشاره به سریال the vampire Diaries
داستانی برگرفته از سری کتاب های"دفترچه های خاطرات خون آشام" نوشته ی ال جی اسمیت (L J Smit) می باشد که چهار کتاب آن در سال ۱۹۹۱ و کتاب پنجم آن در سال ۲۰۰۹ منتشر شد و سریالی که از روی آن ساخته شده هم اکنون در حال پخش است

آب دهانم را قورت دادم ، این بی ملاحظه گی هایم ،بالاخره کار دستم می داد ، فردین با لبخند نگاهم کرد به گونه ای که ، ردیف دندان های

بالایی اش کاملا نمایان شد ،سرش را به یک طرف کج گرفت و گفت :

- سلام

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم ، تازه یادم افتاد که با چه ریخت و قیافه ای مقابلش ظاهر شدم ، نگاهش روی تنم لغزید ، چندشم شد ، خیلی سریع پشت درب سنگر گرفتم و با لحنی طلبکار گفتم :

- باز چی شده ؟

اخمی مصنوعی بر چهره نشاند :

- جواب سلام آدم اینه ؟

سردردم لحظه به لحظه بیشتر می شد ، پلک زدم و ناخود آگاه دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم ، پرسید :

- سونیا ؟ حالت خوبه ؟

دیدنش همیشه کلافه ام میکرد :

- چی می خوای فردین ؟

دستش را روی درب گذاشت ،انگار هیچ عجله ای ندارد :

- دعوتم نمیکنی خونت ؟

تقریبا فریاد کشیدم :

- فردین!

هر دو دستش را به حالت تسلیم بالا آورد :

- خیلی خب ، چرا میخوری آدمو ؟ مامان گفت برای شام بیای پیش ما که تنها نباشی

بلافاصله گفتم :

- از خاله تشکر کن ، اما امشب مهمون دارم

ابروهای بهم پیوسته اش بالا پرید و با حرص گفت :

- جدی ؟ کیه مهمونت ؟ پس واجب شد منم زیارتشون کنم

بی دعوت ، پا گذاشت داخل خانه ام ، خیلی پر رو تر از این حرفها بود ، جلوتر رفتم و راهش را سد کردم ، حالا فاصله بینمان به اندازه یک بند انگشت بود ، سرم را بالا گرفتم و با خشم به چشمهایش زل زدم :

- لازم نکرده !

میخواستم درب را ببندم که مچ دستم را گرفت ، ضربان قلبم به شدت بالا رفت ، تقلا کردم ، صورتش را نزدیکتر آورد و اهسته زمزمه کرد :

- سونیا ؟

احساس کردم به یکباره ، قدرتم چندین برابرشد ، با تمام توانم مچ دستم را ازاد کردم و هر دو دستم را گذاشتم روی قفسه سینه اش و هولش دادم ، چند قدم به عقب رفت ، نمیدانم شایدهم خودش میخواست تسلیم شود :

- بیرون !

منتظرعکس العملش نماندم و درب را جلوی صورتش ، محکم به هم کوبیدم و خودم پشت آن

پناه گرفتم ، قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین میرفت ، با هر کوبش قلبم ، موجی از جریان خون به صورتم می دوید و حس میکردم ، داخل سرم دارکوبی نشسته و مرتب نوک می زند ، چند تقه ای به درب خورد ، گوشهایم را گرفتم اما صدای بلند فردین ، میان همهمه آشفته ذهنم ، طنین انداز شد :

- بلاخره یه روزی رامِت میکنم !

همانجا کنار درب سُر خوردم پایین ،مامان و بابا دلشان خوش بود که اگر همسایه خاله روح انگیز باشم ،دیگر نانم توی روغن است زیرا چهار چشمی مراقبم هستند و آنها می توانند با خیال راحت به رستوران فصلی شان در کانادا رسیدگی

کنند و دیگر دغدغه فکری از جانب من نداشته باشند !

نمیدانم کجای کار اشتباه بود ،شاید اگر من هم در ازمون کارگزاری بورس قبول نمی شدم حالا من هم کنار آنها مشغول گرفتن سفارش از مشتریان بودم ...

خودم را در حالی که لباس یک پیشخدمت بر تن کرده ام ، به همراه کلاه و روپوش مخصوص تصور کردم ! خنده ام گرفت ، شش سال درس بخوانم و بشوم فوق لیسانس مدیریت مالی بعد هم بروم جلوی چند مشتری خارجی خم و راست شوم و آنها هم بعد از خوردن غذای لذیذ ایرانی ، با دستمال چربی اطراف دهانشان را بگیرند و

چند متلک هم به زبان خودشان به من حواله کنند ، اخر سر هم چند اسکناس بگذارند روی میز و آنوقت ، من بمانم و یک میز پر از ظرفهای کثیف و باز مشتری بعدی ....

نه ! ترجیح می دادم حالا که چندین سال از بهترین سالهای جوانی ام، به درس خواندن گذشته بود ، از تلاش و کوشش خود ، برای خودم کسی شوم ، مامان و بابا هم بعد از کلی اصرار و پافشاری ، دیگر بی خیال شدند ، هنوز حرف مادرم را درروز اخر خوب به خاطر دارم که می گفت " باشه بمون ببینم به کجا میرسی ؟ هرچی منو بابات درس خوندیم و کسی شدیم ، تو هم میشی ! خود دانی سونیا !"

بابا هم نهایت محبتش به من ، خرید اپارتمانی بیخ گوش خاله روحی بود و انتقال من به اینجا ، طفلک خبر نداشت که با وجود فردین ، اسایش بر من حرام شده !

صدای زنگ آیفون ، مرا از گرداب افکارم بیرون کشید ، سریع از جابرخاستم ،چشمانم سیاهی رفت و پشت سرم تیر کشید ، به زحمت تعادلم را حفظ کردم و از دریچه به بیرون نگاهی انداختم ، نوشین زبانش را بیرون آورده بود ، در دل " خاک برسری " نثارش کردم و درب را گشودم :

- سلام سلام ، برو اون طرف ترکیدم !

مهلت نداد دهانم را باز کنم در یک چشم بر هم زدن سه تارش را توی بغلم گذاشت و به سمت سرویس های بهداشتی دوید . همین که خواستم درب را ببندم ، چشمم خورد به فردین ! کنار راه پله ها دست به سینه ایستاده بود و تماشایم می کرد .درب را محکم بستم ، تحمل نکرده بود ، خیلی دلش می خواست بداند مهمانم کیست ، اسمش را گذاشته بودم " داروغه " واقعا هم برازنده اش بود !

نوشین از دستشویی بیرون آمد و با حوله ، دست و صورتش را خشک می کرد ، سه تارش را روی سنگ اپن گذاشتم و پرسیدم :

– مگه روز جمعه هم کلاس دارین ؟

هیکل تپلش را روی مبل رها کرد :

- آخیش چقدر خستم ، نه امروز تمرین گروه همنوازی داشتیم

یکی مثل من که نمیدانست اوقات فراغتش را چطور پر کند ، یکی هم مثل نوشین که اصلا وقت خالی نداشت ، حتی روزهای تعطیل :

- چی میخوری ؟ چای یا شربت ؟

- شربت ، خنک باشه مرسی

چشمانم را برایش از حدقه در اوردم :

- خونه ای ؟ ماشینی ؟ شوهری چیزی نمیخوای ؟

خندید :

- از اون شوهرا یه دونه لطفا !

– پر رو

دو لیوان شربت ریختم و رو به رویش نشستم ، نوشین گفت :

– باز که این پسره مزلف ، اطراف خونت می پلکید ؟

نفسم را پر صدا فوت کردم :

– اره ، اومده بود واسه شام دعوتم کنه

قاشق را برداشت و در حالی که شربتش را هم می زد گفت :

– خوشم میاد که از رو هم نمی ره بچم

پوزخندی زدم :

– نه پر رو تر از این حرفهاست ، تو چه خبر ؟

لب های غنچه اش به اطراف کش آمد ، یک قلپ  از شربت خورد و گفت :

- خبر که زیاده !

می دانستم هر روزی که کلاس سه تار می رود دست خالی بر نمیگردد ، قرار بود من هم برخی از جلسات کلاس ، کنارش باشم ، با چیزهایی که همیشه تعریف می کرد ، حس فضولی ام شدیدا گل کرده بود :

- به به خیلیم خوب

بی صدا شربتش را هم می زد ، انگار پرت شده بود به عالم هپروت :

- با تو ام ؟

**- ها ؟ هیچی ، باز امین گیر داد بهم ، اونم جلوی همه بچه ها !**

**سوت کشیدم :**

**- خب دیگه ، درس معلم ار بود زمزمه محبتی جمعه به مکتب اورد طفل گریز پای را**

**- خفه سونی ، امین فقط استادمه**

**- اره جون عمت ، فقط یه کوچولو ،عاشق شاگردش شده**

**- گمشو**

**پا روی پا انداختم :**

**- باز چی گفته بهت ؟**

شربتش را روی میز گذاشت ، تازه یادش آمد که روسری اش را از سر بردارد ، برعکس من که موهایم لخت و صاف بود ،موهای نوشین ،بسیار مواج و زیبا بود ، وقتی حلقه های درشتش را روی شانه رها میکرد ، زیبایی اش چندین برابر می شد :

– امروز بهم گفت صبح زود اگه تمرین کنی اثرش بیشتره ، منم گفتم چشم استاد امتحان می کنم بعد یهو جلوی بچه ها گفت یه وقت وسط تمرین بهم فکر نکنی ها ؟حواست فقط به تمرینت باشه خوب تمرکز کن !

ابروهایم بالا رفت :

– عجب !

**- اینقدر حرصم گرفت ، بچه ها یه جوری چپ چپ نگام کردن که نگو ، خیلی خجالت کشیدم**

**- لابد دلش خوشه که شاید تو هم نسبت بهش یه حسی داشته باشی ، خب تو چی گفتی در جوابش ؟**

**- هیچی ، گفتم استاد موضوع برای فکر کردن زیاده چرا به شما فکر کنم ؟**

**- خاک تو سرت احمق !**

**دلخور و متعجب گفت :**

**- سونی ؟**

**- سونی و درد ، چرا زدی تو پرش ؟**

**لبهایش اویزان شد:**

**- خب زشت بود ، بچه ها چی فکر ....**

**- ول کن بابا ،به جهنم که چی فکر می کنن ؟ امین پسر خوبیه ، هنرمندم که هست دیگه چی می خوای ؟ مگه خودت نمیگی دخترا براش سر و دست میشکنن ؟**

**- چرا ولی**

**- پس ببند دهنتو**

**چشمهایش را ریز کرد :**

**- چته امروز باز اعصاب نداری پاچه می گیری ؟**

**- سرم خیلی درد میکنه !**

**- دوباره ؟ چرا نمی ری دکتر ؟**

بی توجه به سوالش ، رفتم سر یخچال و دو قرص دیگر برداشتم و با شربت سر کشیدم .
نوشین گفت :

- عین نقل و نبات فقط قرص بخور دیوونه

شانه هایم را بالا انداختم و دوباره چشمهایم روی قاب عکس مامان و بابا خیره ماند ، بیکسی هم درد بزرگی ست ....

**********

**********

کش و قوسی به تن خسته ام دادم ،آفتاب از لای پرده ،روی پلک هایم سنگینی می کرد .یک تای چشمهایم را باز کردم ، نگاهم روی ساعت کنار پاتختی میخ شد، خدای من ؟ هفت و بیست

دقیقه صبح ! مانند برق و باد از جا پریم ، دست و صورتم را شستم و لباس پوشیدم ، هنوز ته مانده هایی از سردرد روز گذشته ، به یادگار مانده بود ، چند عدد بیسکویت و یک لیوان شربت را به عنوان صبحانه قورت دادم و به سرعت از اپارتمان خارج شدم .

فردین ، شیشه های ۲۰۶ دلفینی اش را برق می انداخت ، بالاخره خاله و نادرخان را مجبور کرده بود برایش ماشین بخرند ، طفلک شوهر خاله ام معلم بازنشسته بود اما فردین ، اصلا ملاحظه جیبشان را نمی کرد ، عشق ماشین بودو سرعت ! مانند اکثر جوان های همسن و سالش فقط جلوی پایش را می دید نه چند قدم آنطرف تر را ...

اقا نادر تمام پس اندازش را برای فردین کنار گذاشته بود ،هر طور شده یک مغازه لوازم و تجهیزات کامپیوتری برایش دست و پا کرد ،گرچه تنها پسرش اصلا دل به کار نمی داد ولی خب ، دلشان خوش بود به اینکه اگر لیسانس کامپیوتر را با هزار پارتی بازی و بدبختی گرفته است ، حد اقل حالا ، شغلی متناسب با رشته تحصیلی اش دارد .

خاله روحی بعد از فوت دخترش فریماه ، که در سن چهار ده سالگی در اثر ابتلا به سرطان خون از دنیا رفته بود ، تا مدت ها دچار افسردگی شدید شد ، فریماه دختری بود عاقل ، فهمیده و بسیار کوشا که البته صد افسوس ، گلچین روزگار خیلی زود پر پرش کرد .

از آن روز به بعد فردین شد یکی یکدانه خانه ، خاله جان ،تمام زندگیش را به پای تنها فرزندش گذاشت و هر چه می خواست ، در اختیارش قرار می داد و نتیجه اش هم شد اینکه ،فردین بسیار خود خواه و بی ملاحظه رفتار کند و نسبت به همه چیز و همه کس احساس مالکیت کند ، از جمله خود من !

دلم نمی خواست سر صبح با او همکلام شوم ، می دانستم اگر چنین شود باید دوباره مثل سگ و گربه به جان هم بیفتیم ! سعی کردم نا دیده اش بگیرم اما نشد که نشد ....

- سلام صبح بخیر

کیفم را روی دوش مرتب کردم :

**- صبح بخیر**

**سرم را پایین انداختم و خواستم از کنارش بگذرم که گفت :**

**- بیا بشین می رسونمت**

**انگار نه انگار که دیروز چه برخوردی با هم داشتیم ، این اخرین چیزی بود که میخواستم ، نشستن کنار او ، داخل یک ماشین !**

**- مرسی خودم می رم**

**- چیزی به ساعت هشت نمونده دیرت می شه ، لج نکن بیا بشین !**

**ساعت ورود و خروجم را هم به خوبی می دانست ! زیر لب گفتم " داروغه" اما نشنید :**

**- ممنون ، عجله ای ندارم خودم میرم**

– سونیا؟

بی آنکه نگاهش کنم درب حیاط را باز کردم :

– باشه یه وقت دیگه

فردین را پشت سرم جا گذاشتم ، خودم را دوان دوان به سر خیابان رساندم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم ....

خوشبختانه به موقع و قبل از شروع معاملات به شرکت رسیدم ، مینا به محض دیدنم از جا برخاست :

– سلام

– سلام صبح بخیر ، لیست سفارشات رو میزه

سری تکان دادم و پشت میز نشستم .صندلی خالی مدیر عامل ، بدجور توی ذوق می زد ،

نگاهم روی میزش چرخید ، همه چیز مرتب و دست نخورده باقی مانده بود ، انگار سالهاست که کسی پشت این میز ننشسته ، دلم گرفت ، مینا مشغول صحبت با تلفن و ثبت سفارش خرید و فروش از مشتریان بود .

– شرکت کارگزاری یارا سهم بفرمایید ؟ بله ...به نام اقای ؟ کد معاملاتی دارید ؟ چشم حتما یاد داشت میکنم ، خواهش میکنم...

از آن جایی که رشته تحصیلی اش ریاضی بودو نامرتبط با بورس ،به عنوان نیروی پذیرش مشغول فعالیت شد و من به علت قبولی در ازمون کارگزاری و دارا بودن مدرک تحصیلی مالی ، به

عنوان معامله گر استخدام شده بودم ، تلفنش که تمام شد پرسیدم :

– مینا ؟ مهندس بنده ای امروزم نمیان ؟

نفس عمیقی کشید :

– نه ، دیروز مراسم ختم انعام داشتن واسه خانمش اینا

دلم کباب شد ، هنوزم آن روز نحس را به خاطر دارم ، وقتی خبر سقوط هواپیمای * "تهران– ارومیه " را شنیدم ، هر گز فکرش را هم نمیکردم که همسر و فرزند مدیر عامل شرکتمان ، د رآن هواپیمای لعنتی باشند ، قیامتی برپا شده بود ، بعد از آن حادثه ، مهندس تا مدتها با هیچکس صحبت نمیکرد ، حتی شنیدم چندین بار هم

استعفای خودش را نوشته بود اما مورد موافقت قرار نگرفت ، از آن روز به بعد دل به کار نمی داد ، همه امور را سپرده بود دست من و مینا ،حتی دیگر افزایش حجم و ارزش معاملاتمان برایش اهمیت چندانی نداشت ، کمتر صحبت میکرد و بیشتر در خودش فرو رفته بود ، البته هنوز با گذشت یکسال و اندی از این ماجرای تلخ ، داغش همچنان تازه می نمود ....

نگاهی به ساعتم انداختم ، هشت و سی دقیقه بود و زمان اجرای سفارشات ، انگشتهایم به حالت آماده باش ، روی کیبورد قرار گرفت همه تمرکزم را جمع کردم و چشم دوختم به صف های خرید و فروش داخل مانیتور که یکباره درب کارگزاری با صدایی محکم باز شد ....

•* اشاره به پرواز شماره ۲۷۷ هواپیمایی ایران ایر پرواز مسافرتی با هواپیمای مسافربری بویینگ ۷۲۷و متعلق به شرکت هواپیمایی ایران ایر بود که از تهران به سمت ارومیه پرواز میکرد و با ۱۰۵ سرنشین (۹٤ مسافر - ۱۱ خدمه) در نزدیکی ارومیه سقوط کرد. این قسمت از یک ماجرای حقیقی برداشت شده است .

*******************************

******************

مردی سیه چرده و تنومند به همراه یک خانم وارد شدند ، انگار اینجا طویله است ! نه درب زدند و نه برای ورود اجازه گرفتند . من و مینا ،

هاج و واج مانده بودیم . مرد هیکلی نزدیک تر آمد و با صدای کلفتش پرسید :

- کارگزاری یارا سهم اینجاست؟

به جای من ،مینا جواب داد :

- فرمایش ؟ درضمن بهتر بود قبل از ورود اجازه می گرفتین

همزمان با خودکار هم به قسمت ورودی اشاره کرد .ناگهان مرد تنومند یک مشت کاغذ را روی میزکوبید ! به گونه ای که از جا پریدم ، بلند گفت :

- این چیه خانم ؟

اخمهایم در هم رفت ، مقابلش ایستادم و گفتم :

**- یعنی چی اقا ؟ خجالت بکش . مگه اینجا چاله میدونه اینطوری عربده می کشی ؟**

**انگشت اشاره اش را بالا گرفت :**

**- بایدم سر شما عربده کشید . این چه مسخره بازیه راه انداختین ؟ سند سهامو نگاه کنید ! هنوز پیش ماست اونوقت شما به اجازه ای سهام خانم منو فروختین ؟**

**نگاهم بین آن مرد وقیح و خانمش که چادر به سر داشت و در نزدیکی اش ایستاده بود ، رفت و برگشت ، آن زن هم قیافه حق به جانبی به خود گرفته بود .سعی کردم خودم را کنترل کنم ، سفارشهای امروز از دستم پریده بود و از سیستم**

معاملات عقب مانده بودم ، از خشم تمام تنم می لرزید :

- بفرمایید بشینید ببینم ایشون چه سهمی داشتند ، ما بدون اجازه سهامدار اقدام به فروش سهام نمیکنیم !

رو کردم به سمت زن :

- فامیل شما چیه ؟

به جای او شوهرش جواب داد :

- رضایی !

نگاهی به مینا انداختم :

- خانم صباغ ، دستور فروش سهام ایشون رو پیدا کنید تا بهشون نشون بدیم که خودشون دستورفروش دادن

مینا سری تکان داد و هول و دستپاچه شروع کرد به گشتن اسناد و مدارک ...کاملا مشخص بود که حسابی ترسیده ، با صدایی لرزان گفت :

– ببخشید تایخ سفارشتون کی بوده ؟

زن پشت چشمی نازک کرد و گفت :

– من سفارش فروش ندادم اصلا !

همزمان من و مینا به همدیگر نگاه کردیم ، شوهرش گفت :

– دیدین ؟ منکه میدونم کارتون همش کلاهبرداریه ، به چه حقی سهام مردمو میفروشین ؟ کی به شما اجازه داده ؟

آب دهانم را قورت دادم ، امکان نداشت چنین خطایی کرده باشم ، با حالتی پرسشگر به مینا

خیره شدم ...نگاهش را از من دزدید و سر رسیدش را ورق زد ، بعد از چند لحظه گفت :

– ببینید اقای محترم خانم شما پنج روز پیش تلفنی تماس گرفتن و گفتن سهامشون رو بزاریم برای فروش ، ایناهاش ! منم تو سفارشات تلفنی یاد داشت کردم !

خیالم راحت شد ..اما در کمال ناباوری زن شروع کرد به حاشا کردن :

– نخیر ! من فقط زنگ زدم قیمت سهاممو بپرسم

با خودم گفتم " حالا خر بیار و باقالی بار کن" صد بار به مینا گفته بودم دستور فروش ، حتما باید کتبی باشد ، حالا مشتری زده بود زیرش و ما

توی هچل افتاده بودیم ، نباید به این راحتی ، به هر کسی اعتماد می کرد ، گفتم :

– حالا اتفاقی نیفتاده که ؟ می شه دوباره خرید

مرد دوباره فریاد کشید :

– یعنی چی خانم ؟ جمع کن این مسخره بازیارو ، قیمت سهام ما نسبت به پنج روز پیش کلی رفته روش الان کی قراره ضرر مارو جبران کنه ؟

– ببینید ....

نگذاشت حرفم را ادامه دهم ، با دست محکم مانیتورم را از روی میز پایین انداخت ! صدای شکستن شیشه هایش در فضای اتاق طنین انداز شد ، مینا جیغ کشید و به سمت عقب پرید ، من

اما دست و پایم سست و بی جان شده بود ...مرد همچنان فحاشی میکرد....

- چه خبره اینجا ؟

همه به سمت صدا برگشتیم ...از دیدن چهره تکیده مهندس بنده ای بینهایت خوشحال شدم ، مثل همیشه قد و قامت بلندش را با کت و شلوار مشکی پوشانده بود ، ته ریش اصلاح نشده اش ، نشان از غم بزرگی داشت که با خود یدک می کشید ، چند قدم جلوتر آمد ، مینا گفت :

- اقای مهندس ایشون بدون اجازه اومدن دارن عربده کشی میکنن ، ببینید اینجا رو به چه وضعی دراوردن ؟

واقعا از مینا ، ممنون بودم که در این موقعیت زبانش هنوز از کار نیفتاده بود ، مدیر عاملمان با چشمهای خشمگین به آنها خیره شد :

– اگر نمیخواین همین الان پلیس رو خبر کنم بیاین تو اتاقم ببینم موضوع چیه . تا بعد برسیم به خسارتی که بهمون زدین !

این را گفت و راه اتاقش را پیش گرفت . بی آنکه منتظر جواب بماند .مرد سیه چرده چشم غره ای به ما رفت و همراه خانمش ، پشت سر مهندس راه افتاد ...من و مینا هر دو نفس راحتی کشیدیم ، روی صدلی ولو شدم ، مینا گفت :

– خداروشکر فرشته نجاتمون رسید

اخم هایم در هم رفت :

**- اخه چند بار باید بهت بگم مینا ؟ سفارش فروش تلفنی قبول نکن ! دیدی چه الم شنگه ای بپا کرد ؟**

**- اخه ....**

**- اخه چی ؟ اینکه مشتری چندین و چند ساله نبود که به حرفش اعتماد کنی !می گفتی تشریف بیارید فرم پر کنید ، اونوقت حداقل یه مدرک داشتیم که امروز بزنیم توی سرش ! مردک روانی جوری رفتار میکنه انگار دزد گرفته ، فک کرده پول سهمش میره تو جیب ما ، بیشعور !**

**مینا با شرمندگی گفت :**

**- باشه چشم ولی به خدا خودش گفت حالا که قیمتش رسیده به ۷۰۰ تومن بفروشش واسم ،**

الان که اومده دیده نزدیک ۹۰۰ هست دندون گرد کرده !

آهی کشیدم :

- خب همین دیگه ، آدم های بی وجدان زیاد پیدا می شن ، حواستو بیشتر جمع کن

نگاهی به مانیتور شکسته انداختم :

- بفرما ، اینم از سفارش امروز ، از دستمون رفت...

- رنگت پریده ،اب قند بیارم برات ؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم :

- فقط یه لیوان آب بیار قرصمو بخورم

رفت و با یک لیوان آب برگشت ، با خنده گفت :

– ماشالا مهندس از همیشه خوش تیپ  تر شده بود ، چقدر ته ریش بهش می اومد ، دیدی عین قهرمانا سربزنگاه رسید ؟ چه جبروتی داره خدایی ، چه ابهتی ! یارو کف کرد ، خوشم اومد دمش گرم

با بی تفاوتی نگاهش کردم ، همین طور داشت ادامه می داد :

– اصلا ریاست از سر و روش می باره ، گاهی فکر میکنم از شکم مادر ، مدیر متولد شده

قرص مسکن را توی دهانم گذاشتم ، همچنان از وجنات و حسنات مهندس می گفت ...در همین حین مردک سیه چرده و زنش از اتاق ریاست بیرون آمدند ، مهندس دستهایش را توی جیب

فرو برده بود و با بی میلی به چرندیاتش گوش می داد :

- شکایت نداره که ؟ خسارتشو می دم !

دیدم که کم کم کفرش بالا می آید ، با جدیت گفت :

- پولتو بزار توی جیبت اقای به اصطلاح محترم که دیگه دفعه بعد به خاطر ۲۰۰ تومن همچین الم شنگه ای بپا نکنی ! خیر پیش

مرد زیر لب غر غر کرد و از شرکت بیرون رفتند ...خداراشکر قائله ختم به خیر شد ، همه نفسی از سر اسودگی کشیدیم ، مینا نیشش تا بناگوش باز شده بود اما مهندس خیلی جدی رو کرد سمت ما :

- هر دو تشریف میارید اتاق من ، همین الان !

******************************

*****************

با نفسهایی حبس شده در سینه وارد اتاق ریاست شدیم ، با دست اشاره کرد که بنشینیم ، مینا سرش را در گریبان فرو برده بود به گونه ای که احساس کردم همین حالا ممکن است گردنش بشکند !

مهندس با قیافه ای بسیار جدی که تا به حال از او سراغ نداشتم مشغول یاد داشت مطلبی بود ، سکوت بدی برفضا حکمرانی می کرد ، اب دهانم را را قورت دادم و به مینا خیره شدم ، در آن حال هیچ سرگرمی به جزنگاه کردن به عکس العمل

های او نداشتم ، بالاخره مهندس خودکارش را کنار گذاشت ، انگشت هایش را در هم قلاب کرد و گفت :

– خب ، می شنوم ! توضیحتون رو ؟

لب گزیدم ، حالا که آتش گرفته بود خشک و تر با هم می سوختند ، هر دو سکوت کردیم ، مهندس دوباره خودکارش را برداشت و با فواصل زمانی مساوی روی میز ضرب گرفت :

– حتما می دونستید که امروز کاملا حق با مشتری بود ! براش کاری نداشت که همون سند رو ببره بازرسی و واسه ما شر درست کنه

صدایش بالاتر رفت :

- چند بار باید بگم حواستون رو جمع کنید خانم صباغ ؟

پلک زدم ، بالاخره صحبت هایش ، رنگ مخاطب به خود گرفت ، مینا خیلی آهسته گفت :

- ببخشید من ....

- من چی ؟شانس آوردیم که بهمون خسارت زد تازه طلبکارشم شدیم وگرنه اگه مستقیم می رفت بازرسی چیکار میخواستیم بکنیم ؟هان ؟ خانم صباغ ! مثل اینکه تازگیا دل به کار نمیدی ؟

به وضوح دیدم که که مینا تغییر رنگ داد ، همزمان گوشی در جیب مانتو ام لرزید ، خیلی آهسته از زیر میز نگاهی به موبایلم انداختم ، نوشین بود ، خرمگس معرکه ! رد تماس زدم ...

صدا ی مهندس بالا و بالاتر می رفت :

- اصلا اومدیم و امروز من نمی اومدم ؟می خواستین چیکار کنین ؟

نوشین پیام فرستاد " گوسفند کجایی؟" خنده دار بود اگر بگویم واقعا در آن لحظه خنده ام گرفته بود ، لب هایم را محکم به هم فشردم ، فقط توانستم از زیر میز یک کلمه برایش بنویسم "جلسه !"

- خانم صدف تبار ؟

از ترس همین که خواستم گوشی را داخل جیبم سُر دهم ،از دستم افتاد ! بلند گفتم :

- بله ؟

کمی مکث کرد ، نفس عمیقی کشید :

**- ازین به بعد راجب به سفارشات تلفنی با خودم هماهنگ کن**

**سرم را چندین بار بالاو پایین بردم :**

**- چشم چشم حتما**

**از جا برخاست :**

**- بسیار خب ، بفرمایید سرکارتون**

**انگار از زندان آزاد شده باشیم ، " با اجازه ی " کوتاهی گفتم و طی یک عملیات زیرکانه گوشی را از روی زمین برداشتم و از آن اتاقی که فضای سنگینش ، نفس کشیدن را سخت کرده بود ، بیرون آمدیم ...**

**مینا با چشمانی اشکبار پشت میزش نشست ،البته حق داشت ، هیچ وقت ندیدم چنین**

برخوردی با او داشته باشد ،کارمند مرتب و منظمی بود اما این بار اشتباه بزرگی مرتکب شد .

تند تند اشکهایش را پاک می کرد ، دلم سوخت ، مانیتور خرد شده را به زحمت روی میز گذاشتم و خرده شیشه هایش را جمع کردم ، مینا با صدایی تو دماغی و چشمانی که از سرخی به خون نشسته بود گفت :

- کمک نمی خوای ؟

آهسته گفتم :

- نه !بسه دیگه گریه نکن

انگار دوباره یادش آورده بودم ، دوباره شروع کرد به اشک ریختن ، با دست صورتش را پوشانده

بود و های های می گریست ، دستم را روی شانه هایش گذاشتم :

– مینا جان ، ولش کن دیگه ، تموم شد ،حالا که چیزی نشده به خیر گذشت

– به خدا خودش گفت بفروشین سهاممو

– باشه باشه ، می دونم اونم نامردی کرد که زد زیرش ، دیگه غصه نخور

دستمالی به دستش دادم :

– می خوای امروز زودتر برو من هستم

بلافاصله گفت :

– نه می مونم ، مهندس منو می کشه !

همزمان بهزادی از اتاقش بیرون آمد ، نیم نگاهی به من انداخت و به مینا چند ثانیه خیره ماند ، سری به نشانه تاسف تکان داد و رفت ....

حالا مینا با خیال راحت تری می توانست اشک بریزد ، یک لیوان آب برایش بردم :

- بس کن دختر جان از این مشتریا روزی هزار تا پیدا میشه تو باید خودتو بکشی ؟ کاریه که شده

دستمال دیگری برداشت :

- من خیلی به کارم احتیاج دارم ، نکنه که ....

میان حرفش پریدم :

- این فکرا چیه ؟ مگه به همین آسونی هاس؟ اگه دیدی تند برخورد کرد به خاطر اینه که حساب کار دستمون بیاد ، پاشو برو خونه ،

مهندس دیگه پیداش نمی شه ، خیالت راحت ، اگرم اومد می گم حالت خوب نبود خودم فرستادمت بری

با تردید گفت :

- واقعا ؟

با آن چشمها ی متورم و بینی سرخ شده به موجود بسیار ترحم برانگیزی تبدیل شده بود :

- آره ، برو من هستم

از شدت گریه دیگر چیزی نمانده بود از حال برود ، وسایلش را جمع کرد و رفت ، هر چند خودم از شدت سردرد رو به موت بودم اما حوصله نداشتم ابغوره های مینا را جمع کنم ، خب مهندس هم حق داشت به هر حال اعتبار یک کارگزاری را

نمیشد با چنین اشتباهاتی زیر سوال برد ، نمی دانم دلیل این جگر سوزی های مینا چه بود ؟

روزی که برای مصاحبه امده بود را هر گز فراموش نکرده بودم ، به همراه مادر پیرش آمده بود ، چقدر پیرزن بیچاره پیش مهندس التماس و زاری کرد گفت مینا پدر ندارد ، دستشان تنگ است با هزار بدبختی خواهر و برادر های قد و نیم قدش را بزرگ کرده و همه امیدش به همین دختر ارشدش است ، در هر صورت فکر می کنم این خواهش و تمناها ، در استخدامش بی تاثیر نبود ، محل زندگیشان پایین شهر قرار داشت و من می دانستم که مینا برای آنکه ساعت هشت صبح به شرکت برسد باید ساعت شش از خانه حرکت کند ، برای همین ، گاهی که خودم بیکار تر بودم

او را زودتر مرخص می کردم ، امروز هم که دل و دماغ کار کردن نداشت پس همان بهتر که نباشد .

دست تنها ، تلفن ها را جواب دادم و سفارشات را ثبت کردم ، نوشین چند بار دیگر هم تماس گرفت که جوا ب ندادم و چند فحش ابدار دیگر هم نوش جان کردم ، می خواستم هر طور شده امروز ، کلیه دفاتر ، سفارشات و زونکن های مشتریان را مرتب کنم ، اصلا متوجه گذر زمان نبودم ، سرم را چند دقیقه ای روی میز گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد و هنگامی بیدار شدم که سایه کسی را بالای سرم احساس کردم ...

**********

**********

**آهسته چشمهایم را باز کردم ، میان عالم خواب و بیداری ، حضور شخص دیگری در کنارم ، به خوبی احساس می شد ، می دانستم که تنها نیستم اما جرات نداشتم سرم را بالا بگیرم ، انگار کسی گلویش را صاف کرد ، به زحمت سر از روی میز برداشتم و با دیدن مهندس درجا خشکم زد ، به لکنت افتادم :**

**- س ...س ...سلام**

**دست به سینه ایستاده بود و لبخند می زد ، به زحمت روی زانوهایم ایستادم و با چشم هایی**

گشاد شده منتظر توبیخش بودم اما مهندس با دلسوزی گفت :

– سلام ، تا این ساعت تو شرکت چیکار میکنید ؟

– من ....چیز ...هیچی داشتم سند ها رو مرتب می کردم ، نمی دونم چی شد ، اصلا ....وای خوابم برد ببخشید

حالت نگاهش تغییر کرد :

– برو خونه استراحت کن ، امروز زیاد سرحال نبودی

تنم داغ شد ، میان آن همه هیاهو ، حواسش به من بود ؟ لبخندی زورکی رو لبهایم نشست ، زبان در دهانم مانند تکه چوبی در بیابانی بی آب

و علف ،خشکید ، ناله ای شبیه "چشم" از گلویم خارج شد ، نفهمیدم چطور وسایلم را جمع کنم ، آن هم جلوی نگاه های خیره مدیرمان ...

درسکوت به تماشایم ایستاده بود ، مثل یک مرغ سرکنده و بی هدف ، از این طرف به آن طرف می رفتم ، اما او انگار به تماشای تئاتر آمده ، دست هایش را روی سینه قلاب کرده بود و چشم از من بر نمی داشت ، من هم هر چند ثانیه یک بار نیم نگاهی به او می انداختم اما می دیدم که همانطور خیره مانده !

همین که خواستم از کنارش رد شوم ، کیف از روی دوشم بر زمین افتاد ، هر دو باهم خم شدیم و به سمت کیف دست دراز کردیم ، آنقدر نزدیک

هم بودیم که بازوهایمان بر هم مماس شد ، خودم را خیلی سریع عقب کشیدم و او نگاهش را از من دزدید ، کیفم را برداشت و به دستم داد ، تشکر کردم :

- با اجازتون

- صبر کن می رسونمت

تقریبا به التماس افتادم :

- نه ممنون خودم می رم

انگار اصلا صدایم را نمی شنید ، با خونسردی تمام ، لامپ  را خاموش کرد و من خودم را در استانه درب خروجی دیدم اما بی ادبی بود اگر مانند دزد فرار می کردم ، همانجا ایستادم ، اما او هیچ عجله ای نداشت ، کلید ها را از جیبش

بیرون کشید ، درب را قفل کرد و رو کرد سمت من :

- بریم

می خواستم دوباره تعارف کنم ، هر چند جمله هایش کاملا امری بود ، اما گفتم :

- مزاحم نمی شم خودم ...

- باهات حرف دارم

دیگر خلع سلاح شده بودم ، راه افتاد و رفت ، چقدر عجیب و غریب شده بود ، هزار بار خودم را لعنت کردم که آخر چرا باید تا دیر وقت می ماندم ؟ ای کاش من هم ، همراه مینا رفته بودم ، عجب روز نحسی بود امروز ...!

مانند بره ای مطیع داخل ماشینش نشستم ، آن هم روی صندلی عقب ! از توی آینه نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

– خونتون کدوم مسیره ؟

آدرس دادم و خودم را با موبایلم سرگرم کردم ، داشتم فحش های نوشین را بالا و پایین می کردم که شروع کردبه صحبت :

– امروز خیلی تند رفتم می دونم ، ولی باید حساب کار دستش می اومد

باز هم مخاطبش مینا بود ...

– همچین اشتباهاتی اصلا قابل قبول نیست

این را باید به حساب دلجویی می گذاشتم ؟ تصدیقش کردم :

- بله می فهمم

عکس العملش ، تنها نگاهی بود که از آینه به من انداخت و باعث شد چشمهایم را بدزدم و خودم را بیشتر لعنت کنم ، دوباره گوشی را برداشتم و مشغول شدم ، امشب این راه چقدر طولانی به نظر می رسید ، دلم مقصد می خواست ...

- اگه عجله ای نداری بنزین بزنم ؟ پمپ خلوته

همین یکی را کم داشتم :

- نه خواهش میکنم راحت باشید

اگر دست خودم بود، خیلی تمایل داشتم تا بلافاصله درب ماشین را باز کنم و هر چه زودتر گورم را گم کنم اما گیر افتاده بودم ، با

خونسردی تمام ،منتظر نشسته بود، گاهی به ساعتش نگاه می کرد :

– از پدر و مادرتون چه خبر ؟هنوز اون ورن ؟

و من چقدر از این نوع سوالات بیزار بودم :

– بله

ای کاش دیگر چیزی نپرسد ...

– شما که تصمیم نداری بهشون ملحق بشی ؟

در حال حاضر دلم میخواست برای فرار از این موقعیت تا ته دنیا هم بروم :

– نه ، تمایلی به زندگی کردن در اونجا ندارم

سرش را به نشانه تایید ، تکان داد انگار با تمام وجود انتخابم را تصدیق می کند ، با دست روی فرمان ضرب گرفت :

– خانم صباغ چش شد یهو ؟

نفس عمیقی کشیدم :

– به خاطر اشتباهش خیلی ناراحت بود

– همین ؟

همین بود دیگر نبود ؟

– بله

بالاخره نوبت به ما رسید ، از ماشین پیاده شد تا بنزین بزند و من هم نفس آسوده ای کشیدم ، حالا که نوشین را لازم داشتم زنگ نمی زد ، احتمالا قهر کرده بود ، برایش پیام فرستادم "

سلام کجایی؟ " جوابم را نداد ، می دانستم به این راحتی ها آشتی نمیکند .نوشتم " ببخشید امروز خیلی گرفتار بودم" جوابم تنها یک کلمه بود " زهر مار!"

همزمان با رسیدن مهندس ، من هم گوشی را داخل کیفم چپاندم و تا رسیدن به خانه ، هیچ کدام حرفی نزدیم ،دلم نمی خواست مرا درب خانه پیاده کند اما اصرار کرد و درست مقابل پارکینگ نگه داشت ، با موشکافی خاصی به مجتمع مسکونی مان نگاه میکرد با شرمندگی گفتم :

- دستتون درد نکنه ، تشریف بیارید منزل

برگشت و با لبخند گفت :

– ممنون ، به سلامت

بعد انگار چیز ی یادش آمده باشد :

– از این به بعد هر مشکلی داشتی با خودم تماس بگیر ، حتی خارج از ساعات اداری هم ایرادی نداره

نه اشتباه نمی کردم ، امروز عالم و آدم عجیب و غریب شده بودند سری تکان داد و با محبت نگاهم کرد تشکر کردم و خیلی سریع پیاده شدم ، تک بوقی زد و راه افتاد ، احساس رهایی میکردم ، همچون مرغی که از دام قفس آزاد شده بود ، همینکه خواستم کلید بیندازم و درب را باز کنم صدای خشمگین فردین از پشت سرم به گوش رسید :

- این کی بود ؟

**********

**********

برگشتم و با اخم گفتم :

- چه خبر ته ؟ ترسیدم !

درب را باز کردم ، پشت سرم آمد :

- پرسیدم کی بود یارو ؟

حوصله این یکی را اصلا نداشتم ، با خونسردی گفتم :

- مگه تو مُفَتِشی ؟

- سونیا !

او را کنار زدم و از پله ها بالا رفتم ، صدای قدم هایش را از پشت سر می شنیدم ، به سرعت خودش را به من رساند و مقابلم ایستاد ، نفسم را پرصدا به بیرون فوت کردم :

- فردین خیلی خستم

دستهایش را به کمر زد :

- تو مگه از خودت صاحاب نداری که با اینو اون می گردی ؟ صب بهت گفتم برسونمت ناز کردی ، الان می بینم با راننده شخصیت می یای خونه !

پوفی کردم :

- نکنه فک کردی صاحب اختیارم تو هستی ؟

دستم را به نرده های راه پله گرفتم :

- آژانس بود

چشمهایش را تنگ کرد :

– به راننده آژانس تعارف می کردی که بیاد بالا ؟من خودم شبیه خرهام یا گوشام درازه ؟

می خواستم بگویم هر دو ! دیگر توان نداشتم روی پاهایم بایستم ، از کنارش رد شدم

.صدایش را بلند کرد :

– اگه به مامانت اینا نگفتم ؟ اون وقت میفهمی که چطور باهام رفتار کنی !

مقابل اپارتمانم رسیده بودم :

– هر غلطی نکردی بکن

و درب را محکم بهم کوبیدم ....

اولین چیزی که دلم می خواست ، یک حمام دلچسب بود ، وان را از آب پر کردم و داخلش

دراز کشیدم ، چشمهایم را آرام بستم و اجازه دادم آب خنک ، صورتم را همچون یک موسیقی ملایم نوازش کند ...

صدای زنگ تلفن را از میان شر شر آب ، به خوبی می شنیدم اما اهمیت ندادم ، حتما یا نوشین بود یا فردین ، دوباره چشمهایم را بستم ، صدای تلفن هم بالاخره قطع شد ....

خنکی آب ، به روحم آرامش بخشید ، موهایم را روی سرم بقچه کردم و از حمام بیرون آمدم ، ناگهان صدای زنگ ایفون بلند شد ، دلم شور افتاد ، از دریچه چشمی نگاه کردم ، خاله روح انگیز بود ، نفس اسوده ای کشیدم و درب را باز کردم:

– سلام خاله جون

مانند پسرش از من طلبکار بود :

– سلام ، چرا تلفنتو جواب نمیدی ؟

خدارا شکر حوله روی سرم نشان می داد علتش چیست ،با خنده گفتم :

– حموم بودم ، بفرمایید تو

انگار منتظر دعوتم بود ، آمد داخل و درست روی همان مبل پفکی و محبوبم لم داد ، چشم چرخاندم ، لباسهایم روی کاناپه پخش و پلا شده بودند .تشکم وسط سالن پهن بود ، لب گزیدم ..

خاله با تعجب اول به من و بعد به وضعیت خانه دقیق شده بود ، با شرمندگی گفتم :

**- صبح خواب موندم، فرصت نشد مرتب کنم**

**تند تند وسایل را از جلوی چشمهایش جمع کردم ، خدارا شکر یک جعبه شیرینی داشتم ، مقداری از آن را داخل ظرف چیدم و مقابلش گذاشتم،حتی یک سانتی متر از جایش تکان نخورده بود :**

**- بیا بشین عزیزم اومدم باهات حرف بزنم**

**امروز همه می خواستند با من حرف بزنند ، فردین کله صبح گیر داده بود که مرا برساند و توی راه برایم چرندیات ببافد ، نوشین هم یک جفت گوش مفت می خواست ، احتمالا با استادش برخوردی داشته و صد البته داستانش شنیدنی بود ، بعد هم ماجرای آن سهامدار**

مزخرف ، اخر سر هم که مهدنس با من حرف داشت ، هر چند ته تهش ، هیچ حرف مهمی هم نزد ، این همه راه مرا رساند که بگوید هر وقت بخواهم در دسترس است ! سپس دوباره لوکیشن فردین را داشتم و حالا هم خاله عزیزم با من حرف هاداشت ..

احتمال می دادم فردین چغلی کرده باشد ، رو به روی خاله نشستم و پا روی پا انداختم ، نگاهی به قد و بالایم کرد :

– روز به روز لاغر تر می شی

ساعت ده شب آمده بود که بگوید لاغر شده ام ؟ لابد پیش خودش سبک سنگین می کرد که ایا به درد فردین جانش می خورم یا نه ؟ عکس العملم

ظهور لبخند کمرنگی بود که خیلی زود میان لب هایم جان داد :

– من خوبم خاله ، مشکلی نیست ،فقط خیلی خستم

و البته ترجمه اش می شد اینکه می خواهم بخوابم و شما هم الان نباید اینجا باشی قربان شکل ماهت بروم من !

– پدر و مادرت تو رو سپردن دست من عزیزم ، به خدا مثل فریماه خودم دوستت دارم

نم اشک در چشمانش گوشه کرد ، صورتش را میان دستهایش گرفت ، من چرا نمی مُردم و این روز چرا تمام نمی شد ؟

کنارش نشستم و سرش را توی بغل گرفتم :

– خاله جون ، تو رو خدا دوباره شروع نکن

شانه هایش می لرزید :

– چه آرزوهایی براش داشتم ، دلم می خواست تو لباس سفید عروسی ببینمش ، خدا منو آرزو به دل گذاشت

موهای سپیدش را نوازش کردم ، داغ فرزند جوان ، خیلی سخت بود ، می دانستم ، سکوت کردم انگار دلش خیلی پر بود :

– تو هم مث دخترمی سونیا ، اگر خوشبختیت رو ببینم دیگه هیچی از خدا نمی خوام

سرش را از روی شانه برداشتم :

– اب بیارم براتون ؟

بینی اش را بالا کشید :

**- نه گلم**

**دستمال کاغذی را مقابلش گرفتم :**

**- ایشالا همیشه سایه شما بالای سر ما باشه ، صحیح و سلامت**

**- من که خیری از این زندگی کوفتی ندیدم ، کاش زودتر بمیرم راحت شم**

**- وای خدا نکنه خاله ، این حرفا چیه امشب می زنی ؟**

**اشکهایش را با دستمال گرفت و گفت :**

**- می خوام با مادرت هم صحبت کنم عزیزم ولی اول از همه نظر خودت برام مهمه ، من هر چی دارم و ندارم به پای فردین ریختم ، اصلا نمیگذارم هیچ کم و کسری توی زندگی داشته**

باشی ، اجازه نمیدم اب توی دلت تکون بخوره ، حالا که موندگار شدی عروس خودم بشو عزیز خاله

سرسام گرفته بودم ، نمی دانستم به این خاله دلسوز و دل شکسته چه بگویم ، حس برده ای را داشتم که در عین داشتن یک زندگی مثلا مستقل ، اسیر یک عده ارباب شده بود :

- خاله جان من و فردین با هم بزرگ شدیم ، عین خواهر و برادریم اصلا نمیتونم به ازدواج باهاش فکر کنم

با چشمهای غمگین نگاهم کرد :

- فردین خیلی دوستت داره ، منم همین طور

صورتش را بوسیدم :

**– منم شما رو خیلی دوست دارم خاله ولی لطفا اینو از من نخواین**

**ناگهان پرسید :**

**– پای کسی وسطه ؟**

**ابروهایم بالا رفت ...**

**– اگه کسی رو دوست داری بگو ؟ من که غریبه نیستم**

**پلک زدم :**

**– نه به خدا خبری نیست ، من فعلا قصد ازدواج ندارم**

**آه بلندی کشید :**

- باشه اما بازم فکراتو بکن خاله ، اینجوری خیالم راحته که دست غریبه ها ندادیمت

این دلسوزی های وقت و بی وقت را نمی خواستم :

- ممنون خاله جان

با محبت نگاهم کرد و رفت و من را با یک کوه درد و غم تنها گذاشت ، مانند یک زلزله چند ریشتری ، هر چه غصه بود روی سرم آوار شد، این که دیگران برایم دل بسوزانند ، آنهم به جای پدر و مادری که عین خیالشان نیست تنها فرزندشان کجاست و چه می کند ، غم انگیز ترین حس عالم بود ....

********************************

امروز خیلی زودتر از موعد به کار گزاری رسیدم ، نمی خواستم سر صبح با فردین رو به رو شوم .مخصوصا با حرفهایی که خاله شب گذشته زده بود ، ترجیح می دادم چند روزی نبینمش و چقدر خوب بود اگر واقعا چنین می شد !

مینا به محض انکه از درب وارد شد ، چشمهایش از تعجب قدر یک کاسه قلنبه شدند، مانند وزغ اول به من و بعد به پیرامونش نگاه کرد :

- وای خدای من ، چه خبر شده اینجا

جلوتر آمد :

- کار خودته ؟ خسته نباشی

یک چشمم به کامپیوتر مهندس بود که روز گذشته با بخشندگی در اختیارم گذاشت و با

چشم دیگر دهان وا رفته مینا را از نظر می گذراندم:

- ممنون

کیفش را روی میز گذاشت :

- دیروز که چیزی نگفت ؟

وسوسه اینکه همه آنچه اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کنم بد جور احساسم را قلقلک می داد ، اما در آخرین لحظه پشیمان شدم :

- نه دیگه برنگشت ، نفهمید که زود رفتی

واقعا هم نفهمیده بود چون ، این من بودم که تا دیر وقت ماندم و شدم سپر بلای مینا ، پرسیدم:

- تو بهتری ؟

**- اره ، مرسی**

**واضح تر از من دروغ می گفت ، به هر حال خودمان را با کار سرگرم کردیم که دیگر به روز تلخ گذشته فکر نکنیم ....**

**گوشی را برای بار سوم برداشتم و شماره نوشین را گرفتم آخر آدم هم اینقدر ناز نازی ؟ صدای " بله" خواب آلودش در گوشی پیچید ...**

**- بله و مرض ، هنوز خوابی بی خاصیت ؟**

**خمیازه بلندی کشید :**

**- هوم**

**- بلند شو خرس گنده ، لنگه ظهره**

**با بی حوصلگی گفت :**

**- اخه ما مثل شما سرمون شلوغ نیست که ، از بیکاری می گیریم می خوابیم واسه خودمون !**

**هنوز از دلش نرفته بود ، نگاهی به مینا انداختم ، چشمش با مشتری بود و گوشش پیش من :**

**- حالا بعد بهت می گم ، واقعا نتونستم جواب تلفنتو بدم**

**پرسید :**

**- راستی ساعت چنده ؟**

**- یک و نیم**

**جیغ بنفشش پرده های گوشم را خراشید :**

**- زهر مار چته ؟**

**- وای سونیا !؟**

**- بنال چی شد یهو ؟**

**- ساعت چهار کلاس سه تار دارم هیچی تمرین نکردم !**

**- بمیری تو ، ترسیدم گفتم چی شده ، تازه خوبه من زنگ زدم بیدارت کردم وگرنه تا شب می خوابیدی**

**با عجله گفت :**

**- اه چقدر حرف می زنی ، کاری نداری؟**

**انگار خیال آشتی کردن نداشت ، دلخوری اش کلافه ام کرده بود :**

**- می خوای منم باهات بیام کلاس ؟**

**- تو کلاس بیا نیستی ، این دفه چندمه قول می دی و می زنی زیرش ؟**

**- نه دیگه امروز میام ، بیکارم**

**- خیلی خب ، تعطیل که شدی وایستا می یام دنبالت**

**خداحافظی کرد ، گوشی را که گذاشتم مهندس از درب وارد شد ، من و مینا از جا برخاستیم و سلام دادیم ، جواب مرا با لبخند و پاسخ مینا را هم فقط با تکان سر جواب داد و به سمت اتاقش رفت .**

**نا خود آگاه متوجه مینا شدم ، با حسرت و لب هایی که از دو طرف به پایین کش آمده بود، نگاهش می کرد ، احساس ماتم زدگی اش به من هم منتقل شد ، روی صندلی وا رفت ، تلفنش چند**

بار زنگ خورد اما انگار حواسش نبود ، اشاره کردم :

- جواب نمی دی ؟

تازه متوجه صدا شد و سراسیمه تلفن را برداشت ، بغضی که در حنجره فرو ریخته بود صدایش را به ارتعاش در آورد و افکار مرا نیز هم ....

عصر زودتر از همه کارت کشیدم و جلوی اداره به انتظار نوشین ایستادم ، می دانستم که نسبت به کلاسش خیلی حساس است و اگر دیر بجنبم ، کله ام را می کند و می گذارد کف دستم ..

از دور پژو البالویی قراضه اش را شناختم ، وقتی داخل ماشین نشستم اولین چیزی که مثل همیشه گفتم این بود که :

**- کی این لَگَنو می فروشی تو ؟**

**و او هم جواب همیشگی اش را داد :**

**- تو که همینشم نداری گدا**

**تا رسیدن به کلاس کلی سر به سرش گذاشتم تا پفش خوابید ، خدارا شکر به موقع رسیدیم...**

**داخل کلاس ، چند دختر کم سن و سال با آرایش غلیظ که سنشان را بیشتر از معمول نشان می داد ، نشسته بودند و آدامس می ترکاندند ، البته چند خانم عصا قورت داده هم بودند ، در دلم به استاد حق می دادم که عاشق نوشین شود ، دراین جمعی که من می دیدم یک گروه از این طرف و گروه دیگر از آ ن طرف بام افتاده بودند**

اما نوشین ، هم زیبا بود و هم استعداد خوبی در نوازندگی داشت ..

چند بار بیخ گوش نوشین درباره طرز لباس پوشیدن همکلاسی هایش پچ پچ کردم که با چشم غره ساکتم کرد ، تا اینکه استاد وارد شد ، امین پسری ریز نقش و لاغز اندام بود ، قد متوسطی داشت ، با چشمهایی قهوه ای و ریش پروفسوری ، لباسهایش بسیار ساده بود ، اگر او را در موقعیت دیگری می دیدم اصلا فکرش را هم نمی کردم که نوازنده ساز باشد ، چهره مهربان و آرامی داشت و حجب و حیا از سر و رویش می بارید ...

نوشین مانند یک شاگرد منظم و مرتب گوشه ای نشسته بود ، قیافه مظلومی که به خودش گرفته بود با توجه به شناختی که از ذاتش داشتم ، او را حسابی در نظرم خنده دار می نمود ...

استاد از تک تک بچه ها درس تحویل گرفت تا اینکه نوبت رسید به نوشین ، در تمام مدت چشمم به امین بود و موشکافانه نگاهش میکردم ،اول با یک دستمال کاغذی عرق پیشانی اش را پاک کرد ، بعد کم کم چشم از پایه نوت گرفت و به نوشین که در حال زدن ساز بود ، نگاهی انداخت ، لبخند دلنشینی همراهش بود ، نوشین سرش را بالا گرفت و پرسید :

– استاد نوت ها رو درست می زنم ؟

امین با سراسیمه گی چشم از او گرفت و گفت :

- اره ، آره ،ادامه بدین

همزمان دست برد به یقه اش ، احساس کردم از کمبود اکسیژن به مرز خفگی رسیده ، رنگ صورتش از شرم به سرخی می زد اما نوشین اصلا حواسش پی این چیزها نبود ، ساز زدنش که تمام شد ، استاد گلویش را صاف کرد ، صدایش به وضوح می لرزید :

- خیلی خوب بود افرین ،فقط از این به بعد با پاتون ضرب بگیرید ، ضرب گرفتن برای جلسات همنوازیتون هم خیلی به درد می خوره

نوشین گفت :

- چشم استاد

و امین با لبخند جوابش را داد :

- چشمت بی بلا

و بعد درس جدید را برایش نواخت ، آنقدر آهنگ دلنشینی بود که حال همه مارا دگرگون کرد ، امین انگار اصلا در این دنیا نبود همزمان با نواختن ، شروع کرد به خواندن شعرش :

" چه شود به چهره زرد من

نظری ، برای خدا کنی

که اگرکنی همه درد من

به یکی نظاره دوا کنی "

دستم را زده بودم زیر چانه و محو هنر نمایی اش شده بودم ، عاشقی از سر و روی خودش و سازش می بارید و من در سکوت ، نظاره گر

عشقی بودم که ذره ذره در لا به لای پرده های سازشان ، شکل آهنگ به خود می گرفت ...

**********

*******

ساعت نزدیک دو نیمه شب بود و من با چشمهایی نیمه باز به صفحه مانیتور خیره شده بودم ،قرار بود با مامان و بابا تماس تصویری داشته باشیم ، دو ساعتی می شد که آنلاین بودم و منتظر ، اما هنوز هیچ خبری از آنها نشده بود ...

صدای پیامک گوشی خواب را از سرم پراند ، خمیازه ای کشیدم و به موبایلم نگاه کردم ، با دیدن نام مهندس بنده ای چشمهایم گرد شد ،چند بار پلک زدم اما انگار درست دیدم ، خودش

بود ،پیام را باز کردم نوشته بود "بیداری؟" به مغزم فشار آوردم تا برخورد امروز را چک کنم ، مثل همه روزها عادی رفتار کرده بود ، نه دعوایی شد و نه بحثی پیش آمد ، البته چند بار مینا به اتاقش رفت و با اخمهایی درهم برگشت اما من در انجام وظایفم کوتاهی نکرده بودم ، یعنی واقعا چه شده بود که این موقع شب به یاد من افتاده ؟

جواب دادم " سلام ،بله " جان کَند تا بالاخره نوشت " می خواستم کمی حرف بزنیم " این اواخر مهندس بد جور مرا می ترساند ، پرسیدم "اتفاقی افتاده اقا ی مهندس ؟" این بار جوابش سریع تر از قبل آمد "نه چیزی نیست خوابم نمی بره ، تو چرا بیداری ؟" دلیلی نداشت علت بیدا

رخوابی ام را بازگوکنم ، نوشتم " منم خوابم نمی
بره "جواب داد " می شه یه خواهش ازت بکنم ؟
"واقعا این همان مهندس با ابهتی بود که می
شناختم ؟ چقدر امشب صمیمی شده بود ؟ البته
از همان روزی که در کارگزاری دعوا راه افتاد ،
احساس می کردم نگاهش به من تغییر کرده ،
بیشتر از قبل هوایم را داشت ، برای او مثل یک
مسئله مهم ریاضی بودم که هر چند جوابش را از
قبل می دانست اما به تازگی حلش کرده بود ،
نوشتم "امر بفرمایید " پاسخش همراه با
خواهش بود "با من راحت باش سونیا ، می تونی
؟" با چشمهایی گشاد شده و شک و تردیدی که
به یقه جانم چنگ می انداخت و بیرحمانه لباس
آرامشم را می درید ،نوشتم " نمی دونم "

کوبش قلبم را در تاریکی و سکون شب به خوبی احساس می کردم، ای کاش بیدار نبودم و همه اینها مثل یک خواب کوتاه بود ، از همان ها که سیگنال های مغزی بعد از شیطنتی که ناشی از وقایع روزانه بود کلافی درهم و برهم می پیچیدند و در عالم خواب ، به سراغم می آمدند و بعد هم چون باد زوزه کنان می رفتند پی کارشان ، سکوتم را که دید دوباره نوشت " می تونی ازین به بعد بهزاد صدام کنی ؟" مات و مبهوت به صفحه گوشی نگاه کردم ، توان انجام هر حرکتی ا زمن سلب شده بود ، حتی دیگر انگشت هایم روی دکمه تکان نمی خورد ، عین مترسک سر جا خشک شدم ، صدای "بیب بیب" مسنجرمرا به خود آورد ،مادرم آنلاین شده بود ، درخواست

تماس تصویری اش را Accept کردم ،همزمان پیام مهندس هم رسید "سونیا؟ هنوز بیداری؟"با انگشت هایی لرزان برایش نوشتم "ببخشید من باید برم شب بخیر" گوشی را روی سایلنت گذاشتم و به چشمهای شاد مامان نگاه کردم :

- سلام مامان

موهایی بلوندش را روی شانه رها کرده بود و لباس زیبایی به تن داشت ، مطمعن بودم اگر ایران بود و کنارمن می ایستاد ، همه فکر میکردند خواهریم نه مادرو دختر !

- سلام عزیز دلم ، خوبی؟ امشب بیدارت نگه داشتیما

خندیدم :

**- عیبی نداره شما خوبی ؟ بابا کجاست ؟**

**مامان به سمت چپش نگاه کرد :**

**- اینا ها ، همینجاست ، احمد؟ بیا این ور سونی منتظره**

**پدرم کله کشید و با خنده گفت :**

**- سلام دخترم چطوری؟**

**همزمان نزدیکتر آمد و دستش روی شانه های مادرم نشست :**

**- ممنون ،چه خبر ؟ خوبین شما ؟**

**به همدیگر نگاه کردند و بعد مادرم با لبخند گفت :**

**- خبر که زیاده ، تو چه کارا می کنی ؟ خاله اینها خوبن ؟**

**نفس بلندی کشیدم :**

**- اره خوبن**

**- نیستن پیشت ؟**

**انتظار داشت خاله و پسر منحوسش این موقع شب خفت دل من باشند ؟ اینجا که اروپا نبود ، همان صبحها هم به زور تحملشان می کردم :**

**- نه خونه خودشون هستن**

**دوباره نیم نگاهی به بابا انداخت و چیزی گفت که من نشنیدم ، شبیه پچ پچ !با تعجب پرسیدم :**

**- چه خبره ؟ چیزی شده ؟**

مامان و بابا هر دو خندیدند ، پدرم گفت :

- بهش بگو مهری

گونه های مادرم گل انداخت ، خیلی هیجان زده شده بود :

- راستش نمیدونم چطوری بهت بگم ، خودمونم خیلی غافلگیر شدیم ، میخواستیم زودتر بهت بگیم ولی ...

- ای بابا چی شده خب بگین ببینم

مامان انگار دوباره با چشمهایش از پدر اجازه گرفت :

- یه خبر خوب برات دارم ، به زودی صاحب یه برادر کوچولو می شی !

خون در رگهایم منجمد شد ، احساس کردم اگر همین الان دهانم را باز کنم ، غباری یخ گرفته از اعماق وجودم به بیرون خواهد پاشید ، بابا سرش را به شانه مادر چسباند ، مادرم با دست پاچگی و شرمی که روی گونه های گل گونش نمایان بود ، گفت :

– می دونم شوکه شدی ، خودمونم اول باورمون نمی شد ، ولی خب ،شده دیگه ، وقتی متوجه شدیم که دیگه این وروجک ، واسه خودش حسابی جا خوش کرده بود

قدرت تکلم امشب از من گرفته شده بود چه برسد به خواب شبانه ، مامان پرسید :

**- خالت اینها هنوز خبر ندارنا ، نمی خوا ی چیزی بگی سونی ؟**

**چه باید می گفتم ، لبخندی زورکی روی لبهایم جا خشک کرد ، اهسته لب زدم :**

**- مبارکه ولی ...**

**پدرم گفت :**

**- به خاطر وضعیت مامانت نمیتونیم فعلا بیایم ایران ، اما کاراتو راست و ریست میکنم که موقع تولد بچه ، پیشمون باشی**

**نم اشک در چشمهایم گوشه کرد ، سری به نشانه تایید تکان دادم ، همزمان نگاهم به صفحه گوشی ام خورد که مرتب خاموش و روشن می شد و نام مهندس بهزادی روی آن ،**

بدجور به من و زندگی کوفتی ام چشمک می زد ....

**********

**********

با سرگیجه و حالت تهوع از خواب بیدار شدم ، البته خواب که نه ، بیشتر شبیه کابوس بود ، تمام طول شب را اشک ریختم و دم دم های صبح بود که چشمهایم روی هم رفت...

به زحمت از جا بلند شدم و رفتم سراغ گوشی ، سه تماس بی پاسخ از طرف مینا و یک پیام هم از بهزاد داشتم ، حالا دیگر قرار شده بود " بهزاد" صدایش کنم ! نوشته بود " ببخشید اگه

ناراحتت کردم ،زنگ زدم بابت عذر خواهی ولی جواب ندادی ؟ !"

گوشی را با قدرت روی تخت پرتاب کردم ، ساعت نزدیک نه و نیم صبح بود و اگر با سرعت نور هم به شرکت می رسیدم باز هم اولین *سفارشات امروز ، از دستم می پرید ، اصلا حس کار کردن نداشتم، چیزی مرتب در قلبم نیش می زد و کامم را مانند زهر تلخ کرده بود ، نگاهی به انگشت شصتم انداختم ، آنقدر در خواب محکم گازش گرفته بودم که جای دندان هایم به خوبی نمایان بود ، با هر قدمی که بر می داشتم سرم تیر می کشید ، انگار کسی با اَره برقی به جان مغزم افتاه و ذهنم را می خراشد ، چطور می توانستند اینگونه خوش باشند ؟کافی بود کمی از

وضعیت موجود ، احساس نارضایتی کنم آن وقت می گویند " خودت نخواستی که باهامون بیای !" دوباره صدای مادرم در گوشم اِکو شد " همین جا بمون ببینم به کجا می رسی ؟" شاید راست می گفت ، من به درد هیچ کاری نمی خوردم ، حالا دیگر برای تنها دخترشان یک جانشین هم پیدا کرده بودند ، پسری کاکل زری که تنهایی شان را پر می کرد و زندگی بی دردسرشان مثل نقل و نبات شیرین می شد !

هه ! فدای سرشان که من نیستم و میان گرداب تنهایی و افسردگی خودم دست و پا می زدم ، هیچکس نبود که مرا از این لجن زار بیرون بکشد ، تصویری مبهم از دست های بهزاد را می دیدم که به سمتم دراز کرده ، فردین اما، حکم

همان علف های خشک شده اطراف این مرداب را داشت که حتی به ریسکش نمی ارزید ، روی کمکش حساب کنم ...

یک بسته قرص دیگر از یخچال برداشتم و انداختم بالا ، هرچند دیگر ، مُسَکن ها اثرش را روی بدنم از دست داده بود، باید به مینا خبر می دادم که امروز حالم خوش نیست ، امکان نداشت با این وضعیتم حتی یکساعت در شرکت دوام بیاورم ، تلفن را برداشتم و شماره کارگزاری را گرفتم :

- یارا سهم ، بفرمایید ؟

- سلام مینا

**- سلام ! کجایی ؟ گوشی رو چرا جواب نمیدی نگرانت شدم**

**دستم را تکیه گاه سرم کردم :**

**- خواب موندم**

**- خسته نباشی ! زود بیا تا مهندس نیومده ، کاری نداری پشت خطی دارم ؟**

**- صبر کن ، ببین ، امروز حالم بده ، نمیتونم بیام ، سرم خیلی در میکنه بی زحمت برام مرخصی رد کن**

**- خدا بد نده چی شده ؟**

**- نمیدونم ، مث همیشه سرم داره می ترکه**

**پنچر شد :**

**- باشه ، بهتر بشی**

**- خداحافظ**

**گوشی را قطع کردم و بلافاصله شماره نوشین را گرفتم ، اول چند فحش آب دار به رسم یاد بود نثارم کرد که چرا از خواب بیدارش کردم اما به محض آنکه فهمید حال و روزی ندارم قول داد که در اسرع وقت خودش را برساند ...**

**از پنجره به شاخه خشکیده ای که همرا با وزش باد به رقص در آمده بود ، خیره شدم ،اگر چه نسبت به دیگر شاخه ها قد و قامت بلند تری داشت اما تنها تر از بقیه بود ، تنه بلندش او را از دیگر هم شاخه ای هایش متمایز کرده بود ، اما فداکار تر از همه شان به نظر میرسید ، رویشان**

خم شده بود انگار بقیه شاخه ها تحت حمایتش باشند ، نه تحت فرمانش ! احساس همدردی عمیقی با آن شاخه تک و تنها داشتم و کاملا درکش می کردم ...

صدای استارت ماشین ، نگاهم را از پنجره به داخل حیاط کشاند ، فردین قصد رفتن داشت ، خوش به حالش تا ساعت ده صبح می خوابید بعد هم ، هر وقت دلش می کشید می رفت مغازه و هنوز یکی دو ساعت نگذشته بود که بر می گشت ، همین یک ساعت را هم برای برای بستن دهان خاله روحی تحمل می کرد..

تلفنم زنگ خورد ، اسم مهندس را که دیدم ، دستم در هوا خشک شد ، اب دهانم را قورت

دادم ،برای جواب دادن دو دل بودم ، حتما می خواست خرابکاری دیشبش را درست کند ، انقدر تعلل کردم که بالاخره تماس قطع شد...

نیم ساعت بعد نوشین سر رسید ، در مقابل در خواستش برای رفتن به دکتر ، به شدت مقاومت کردم ، برایم مقداری سوپ درست کرد و مانند نگهبان ، بالای سرم رسید ، چند قاشق به زور توی حلقم ریخت نزدیک بود بالا بیاورم :

– اه نمی خورم نوشین ، حالمو بهم زدی

چشمهایش را از کاسه در آورد :

– تو غلط کردی که نمی خوری ، سوپ به این خوشمزگی

و یک قاشق از آن را به دهان گذاشت :

**- اوم ، به به چی شده لامصب ، باز کن اون دهنتو**

**چشمهایم را بستم و دهانم را باز ، قاشق را به سقف دهانم کوبید ...**

**- یواش تر بابا ، دارم می خورم دیگه**

**محتویات بد مزه داخل کاسه که نامش را سوپ گذاشته بود ، چند بار هم زد و باز قاشق بعدی :**

**- دختره چشم سفید ، دکتر نمی ره ، سرکارم نرفته ، تا اینو تموم نکردی ول کنت نیستما**

**آنطور که به نظر می رسید چاره ای نداشتم ، چند قاشق دیگر هم به زور قورت دادم ، با لحن کودکانه ای ادامه داد :**

**- آفرین دختر خوب و نازنین ، اگه بچه خوبی باشی با ماشینیم می برمت دَدَر باشه ؟**

**خنده ام گرفت ...**

**- چه عجب برج زهار مارم خندید ، بنال ببینم چته ؟**

**شانه هایم را بالا انداختم...**

**- باز با کسی دعوات شده ؟ یا بر سرت دعوا کردن ؟ " الینا گیلبرت "؟**

**آهی کشیدم :**

**- نه ولی ...**

**با قاشقی دیگر دهانم را بست ، چشمهایم را به جانش درشت کردم ...**

**- ها ببخشید داشتی حرف می زدی ؟**

**سوپ بد طمع را به زحمت قورت دادم ، می دانستم تا حالم را بهم نزد بی خیال نمی شود ...**

**- خب می گفتی چی شده ؟**

**- هیچی نشده فقط من ، صاحب یه داداش کوچولو شدم**

**قاشقش در هوا معلق ماند :**

**- شوخی میکنی !**

**- به خدا**

**با حالت بهت تمام اجزای صورتم را کاوید و بعد ، یکدفعه زد زیر خنده ...**

**- زهر مار ،کجاش خنده داره ؟**

بی توجه به اخطار من غش غش می خندید ، طوری که به سرفه افتاد ...

- نمیری یه وقت ! یواش تر

به زحمت سرفه اش را متوقف کرد ، صورت تپل و سفیدش شده بود رنگ لبو :

- خیلی بامزه بود خدایی ، حسابی بهشون خوش می گذره ها

نمیدانم نگاهش به این قضیه واقعا مضحک بود یا می خواست من غصه نخورم :

- بله ، معلومه که خوش می گذره ، انگار نه انگار که منم اینجا ، آدمم

بلافاصله گفت :

- خب تو که آدم نیستی ، مگه هستی ؟ ومپایر !

**و باز هم خندید :**

**- بی خیال بابا ، اینقدر سخت نگیر ، تو هم هر وقت بخوای می تونی بری پیششون ، به خدا من اگه جای تو بودم از خدا می خواستم چقدر مسائل را ساده می گرفت ...**

**- سونی ؟**

**- هوم**

**- بریم بیرون بگردیم ؟ پوسیدم تو این ماتم کده**

**چه دل خوشی داشت :**

**- حوصله ندارم به خدا**

**- لوس نشو دیگه ، پاشو بریم یه گشتی بزنیم**

صدای گوشی مکالماتمان را قطع کرد ، باز هم بهزاد ! نوشین پرسید :

– کیه ؟

موبایلم ر ا برداشتم و از جا بلندشدم :

– مدیرمون

اگر این بار هم جواب نمی دادم خیلی بد می شد ، دستم را به نشانه " هیس" روی بینی گذاشتم تا نوشین ساکت بماند و همزمان گفتم :

– الو ؟

– سلام

– سلام اقای مهندس

چند ثانیه ای مکث کرد :

– خدا بد نده

نمی دانم چرا اینقدر دستپاچه بودم ، بر عکس او که انگار در آرامش کامل به سر می برد ، می توانستم قیافه اش را در حالی که لبخند بر لب ، رو به روی پنجره نشسته و همراه با صندلی گردانش از این سو به آن سو می چرخد تصور کنم ، صدایم را به زحمت صاف کردم :

– بد نبینید ، راستش حالم اصلا خوب نبود امروز ، شرمنده نتونستم بیام

– مطمعن باشم ؟

– از چی ؟

– از اینکه چیز دیگه ای نیست ؟

نوشین موشکافانه نگاهم می کرد به سمت اتاقم رفتم و گفتم :

- بله

- یعنی ....

جان می کَند تا دو کلام حرف بزند :

- یعنی از دست من ناراحت نیستی ؟

- نه نه ، اختیار دارید

نچ نچی کرد :

- نه دیگه نشد ، قرار شد باهم راحت باشیم

سکوت کردم ، الان چه وقت این حرفها بود ...

- سونیا ؟

اهسته گفتم :

**- بله ؟**

**- پس ،از حرفهای دیشبم ناراحت نیستی ؟**

**دلم می خواست خودم را باد بزنم شاید از حرارت تنم کاسته شود ، درونم می جوشید :**

**- نه ناراحت نیستم**

**- می شه امروز ببینمت ؟**

**ابروهایم بالا رفت ، البته که نمی شد !**

**- امروز ؟ نه ، یعنی ...خب فردا میام شرکت**

**- کسی پیشت هست ؟ میخوای بریم دکتر ؟**

**وای خدای من چرا این مکالمه را تمام نمی کرد :**

**- نه ، دوستم اینجاست ، بهترم ممنون به دکتر نیازی نیست**

**نفس بلندی کشید :**

**- خیل خب ، منو از حال خودت بی خبر نزار**

**- چشم حتما**

**گوشی را قطع کردم و روی تخت ولو شدم ، نوشین آستانه در ایستاده بود و با لبخند ، نگاهم می کرد ...**

**Order* : منظور سفارشات خرید و فروشی هست که در بورس اوراق بهادار قبل از شروع معاملات یعنی ساعت نه صبح در سیستم داد و ستد سهام ثبت می شود**

**********

**********

نوشین صدای ضبط را بالا برده بود و همزمان با خواننده می خواند :

تو یه تاک قد کشیده

پا گرفتی روی سینم

دستهایم را روی گوشم گرفتم :

– بمیری تو با اون تاک روی سینت ، سرم رفت

ادامه داد :

واسه پا گرفتن تو

عمریه که من زمینم

جیغ کشیدم :

– نوشین !

پشت چشمی نازک کرد :

**- چیه خب ؟ آهنگ گذاشتم شاد شی**

**دکمه پاور را زدم و خاموشش کردم :**

**- سرم درد میکنه بابا ،مثلا من مریضم**

**آدامسش را توی صورتم ترکاند :**

**- تو هیچ مرگتم نیست**

**دود از کله ام بلند شده بود ، با اخم نگاهش کردم ، خیلی خونسرد از ماشین جلویی سبقت گرفت و گفت :**

**- راس می گم دیگه ، یه ساعت با مدیرتون دل و قلوه می گرفتی ، چه نازی هم داره**

**صدایش را نازک کرد و ادایم را در آورد :**

**- بد نبینید ، شرمنده نتونستم بیام ....**

کفرم در آمد :

- فالگوشم که وای میستی !

خندید :

- دیگه ما اینیم ، خب حالا چی می گفت ؟ می خواستند حال سرکار علیه رو بپرسند ؟

رو کردم سمت خیابان :

- لابد ، چه می دونم تازگیا عجیب غریب شده

- مردا همشون عجیب غریبن ، البته تو خودتم همچین زیاد نرمال نیستی

جواب چشم غره ام را با چشمکی داد ، برای عوض کردن بحث پرسیدم :

**- توچه خبر از استاد عاشق پیشه و سینه چاکت ؟**

**لپ هایش گل انداخت :**

**- چی بگم والا ، جلسه قبل منو معطل نگه داشت ، هر چی گفتم استاد می خوام برم ،گفت صبر کن فلان نت رو بدم بهت ، یا می پرسید فلان آهنگو زدی ؟ دیگه به زور از دستش در رفتم توی سالن ، می خواستم برم انجمن خوشنویسان باز دیدم پشت سرم اومده و صدام می کنه ، گفت میشه بیاین دفترم ؟**

**با خنده گفتم :**

**– عجب ! جلوت زانو نزد یه حلقه هم بگیره سمتت و بگه marry me (با من ازدواج می کنی ؟)**

**– حالا گوش کن ، منم قلبم تالاپ تولوپ می کرد ، با ترس و لرز رفتم تو دفترش ، دیدم لیست اسامی بچه ها رو آورد و گفت که شما انجمن خوشنویسان هم می رید خطتون حتما خیلی زیباست لطفا سر برگ این لیست رو با خط خودتون بنویسید !**

**این بار نوبت من بود که اذیتش کنم :**

**– خب عاشقه بچم ، می خواد ازت یادگاری داشته باشه**

**از آینه بغل به بیرون نگاه کرد و گاز داد**

**- چه خبرته ؟ یواش تر**

**دست فرمانش خوب بود اما از ماشین قراضه اش اطمینان نداشتم ، هر روز یک جایش خراب می شد**

**- خب بعدش ؟**

**- من گفتم استاد خطم زیاد خوب نیست می برم انجمن ، میگم استاد ناصری براتون بنویسه**

**- اووف ، از دست این ناز کردن های تو**

**- خب ترسیدم خراب بشه**

**- بیخود ، اون دست خط خودتو میخواسته دیوانه ی خنگ ،لابد تو هم ناز کردی و ننوشتی**

**نفس بلندی کشید :**

– دادم به استاد ناصری براش بنویسه ،پرسید خط خودتونه ؟ گفتم نه ، اینقدر پکر شد ، خودکارو گرفت سمتم گفت خواهش میکنم به خاطر من .... دیگه منم مجبور شدم ، یه خط مزخرفی براش نوشتم که نگو ، ولی اینقدر مثل بچه ها ذوق زده شد ، چند بار نگاه کرد و به به و چه چه زد

– دیدی ؟ هر چی بیچاره داره تلاش می کنه که بفهمی دوستت داره ولی تو انگار نه انگار

با چشمهایی گرد شده گفت :

– وای سونی ؟

– ها

– اینجا رو نیگا کن

سرعتش را کم کرد ، دنباله نگاهش را گرفتم ، فردین داشت مغازه اش را می بست ، کنارش هم یک دختر خانم شیک پوش ایستاده بود ، با هم می گفتند و می خندیدند ، شالم را جلوتر کشیدم :

- زود در رو تا مارو ندیده

- چشمم روشن ، پسره مزلف ، چه دل و قلوه ای میدن به همدیگه

عینک دودی ام را روی چشمهایم گذاشتم به این امید که مرا نشناسد هر چند سرش آنقدر گرم بود که بعید می دانستم اصلا حواسش به اطراف باشد :

- بره به جهنم ، ولش کن گاز بده زود در ریم

از منطقه خطر دور شدیم زیر لب غر غر کردم :

– می بینیش تو رو خدا ؟ هر غلطی خواست انجام می ده ، بعد منو تهدید می کنه بیشعور

– ولش کن جدی نگیرش

با بدجنسی خندید :

– ولی چشم خاله روحی جونت روشن با این پسر نوبرش

– همینو بگو ، تازه انتظار داره عروسشم بشم !

چشمهایش را به جانم درشت کرد :

– یه وقت خر نشی قبولش کنی ها

– نه بابا ، مگه بیکارم ، منو بی زحمت برسون خونه می خوام بخوابم

**- یعنی عین مرغا هستی ، مثلا آورده بودمت بیرون یه کم بچرخیم**

**- دستت درد نکنه ، ولی اگه استراحت کنم بهتره**

**زیرلب غر زد:**

**- پیرزن !**

**فلکه را دور زد و به سمت خانه به راه افتادیم ، همین که نزدیک خانه رسیدیم ، بهزاد را دیدم که جلوی درب خانه قدم می زد ....**

**نفس کم آورده بودم ، با تمام قدرت فریاد زدم :**

**- نگه دار !**

**نوشین محکم روی ترمز کوبید :**

**- زهر مار تو امروز چه مرگته ؟ نصف عمرم کردی روانی**

**هر دو دستم را جلوی صورتم گرفته بودم و با چشمهای گشاد شده به بهزاد نگاه می کردم ، نوشین نالید:**

**- خاک بر سرت کنن سونی ، قلبم هنوز داره عین گنجشک می زنه ، مگه جن دیدی ؟**

**تا اخرین حد ممکن داخل صندلی فرو رفتم :**

**- نوشین ؟**

**- مرگ ، چی شده ؟**

**- مدیرمون جلوی خونه ست**

و با دست به رو به رو اشاره کردم ، نوشین چشمهایش را بست ، دستش را روی قفسه سینه گذاشته بود :

– خب باشه ، چرا عین موش قایم شدی ؟

شالم را به دهان برده بودم و به شدت گاز می گرفتم ....

– نگاش کن تو رو خدا ، خب مگه چیه ؟ بهش نگفتی که مریضی ؟ دروغ که نزدی ؟

سرم را به شدت تکان دادم :

– نه راستشو گفتم

– خب پس چه مرگته الان ؟

همان طور که زیر صندلی مخفی می شدم گفتم :

**- الان فردین سر می رسه ، اخه این چرا اومده دم خونه ؟**

**نفسش را فوت کرد بیرون :**

**- خب برو ببین چی می خواد ، ردش کن بره**

**در حالی که دستهایم از شدت هیجان می لرزید گوشی را از کیفم بیرون کشیدم ، نوشین گفت :**

**- لبهاشو ببین عین میت سفید شده**

**نباید می گذاشتم فردین او را ببیند ، تازه خیال خاله را راحت کرده بودم که کسی در زندگی ام نیست می دانستم اگر غیر از این باشد در تماس بعدی همه چیز را می گذاشتند کف دست مامان و بابا و آنها هم بالاخره مرا راضی می کردند که با**

آنها بروم ، شماره بهزاد را گرفتم ، همزمان از دور می پاییدمش ، خیلی سریع جواب داد :

- الو سلام

- سلام حالتون خوبه ؟

- خونه نیستی ؟

خودم را زدم به آن در :

- نه چطور ؟

- من اومدم دم خونتون ، الانم اینجام ، هرچی زنگ زدم کسی دروباز نکرد ، مگه شما واحد دو نیستین ؟

- چرا ولی ، الان اومدم بیرون

سرجایش ایستاد ، یکی از دستهایش داخل جیب کتش بود و با سنگریزه جلوی پایش بازی می کرد :

– آهان ، کار مهمی داشتم ، اگه بر می گردی منتظربمونم

– نه ! یعنی ...چیز ، به این زودیا بر نمی گردم ، خودم باهاتون تماس می گیرم

– باشه ولی ، باید حضوری بگم

– چشم خبر می دم

لحظه ای سکوت کرد ، دیدم که به پنجره آپارتمان نگاه می کند ، خدایا چرا نمی رفت ؟پرسید :

– بهتری ؟

– بله ، ممنون

نفس بلندی کشید :

– باشه ، پس بهم خبر بدی

– حتما

گوشی را قطع کرد و دوباره به پنجره نگاهی انداخت ، دیدم که با تعلل سوار ماشین شد و من کاملا زیر صندلی خم شدم تا هنگام عبور دیده نشوم ، نوشین با تاسف گفت :

– بیا بیرون خفه شدی ! رفت

سرم را دزدکی با لا آوردم و بالاخره نفس راحتی کشیدم ، نوشین نچ نچی کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد ، درهمین لحظه ماشین فردین

به سرعت از کنارمان گذشت و مقابل خانه پارک کرد ،عجب شانسی آورده بودم !

.....

ساعت نزدیک هفت شب بود که از خواب بیدار شدم ،بالاخره قرص های مسکن کار خودش را کرده بود و توانستم چند ساعتی بخوابم ،کش و قوسی به تن خسته ام دادم ،یعنی مهندس چه کار مهمی داشت که او را تا درب خانه کشانده بود ؟خیلی دلم می خواست به مینا زنگ بزنم و خبر کسب کنم اما منصرف شدم ، روی تخت نشستم ، به یاد اولین روزی افتادم که در شرکت مشغول به کار شده بودم ، یک کلاسور درآغوشم بود و یک خودکار هم توی دستم ، با هر توضیح

مهندس ، سرم را به نشانه تفهیم ، به شدت تکان می دادم ، خیلی دلهره داشتم ، واقعا مطمعن نبودم که از عهده این شغل هیجان انگیز و پر از ریسک به خوبی بر آیم ، احساس می کردم توضیحات مهندس ناکافی است ، پرسیدم :

– ببخشید ،شما مطالعه چه کتابهایی رو برای پیشرفت بهتر ، پیشنهاد می دین ؟

چرخی زد و با لبخند نگاهم کرد :

– مگه رشته شما مالی نیست ؟

– چرا ولی ...

دست پاچگی ام کاملا مشخص بود ، نگاهش را از من گرفت و به کتابخانه اش خیره ماند :

**- کتابهای مدیریت مالی و اصول بازاریابی ، همین طور حسابداری یک و دو رو باید به خوبی بلد باشی ، اینطور نیست ؟**

**دقیقا همان منابعی بود که برای آمادگی آزمون ارشد مطالعه کرده بودم :**

**- بله خداروشکر کاملا به این مباحث مسلط هستم**

**سری تکان داد و از جا برخاست :**

**- غیر از این هم انتظار دیگه ای ازت نداشتم با این حال**

**یکی از کتابهایش را از کتابخانه بیرون کشید :**

**- این کتاب رو حتما مطالعه کن ، خیلی بهت کمک میکنه**

همیشه یک جورایی ، دلم را قرص می کرد ، من در میان سایر کارگزاران ، همانند جوجه بودم ،ازآنهایی که زیر سبد مانده و می ترسد که گربه شاخش بزند ، اما آنها اکثرا نیروهایی کارکشته و با سابقه ای بودند که مانند گرگ ، فرصت ها را غنیمت می شمردند ، برخوردشان با سهامداران عالی بود و آنها را مانند موم در مشت خودشان فرم می دادند و تحلیل های بسیاری در اختیارشان قرار می دادند و در این بین تنها کسی که به من قوت قلب می داد مهندس بود ، انگار دست نامرئی اش را پشت سرم گذاشته بود و مرا با اطمینان خاطر به جلو هل می داد .حرفی نمی زد که دلگرم شوم اما همین که

استرس و نگرانی ام را درک کرده بود ، به من آرامش می داد ....

آن روز را هنوز خوب به خاطر داشتم ،خانمی که زبانش روی حرف (سین) می گرفت ، با یک دفترچه بانکی از راه رسید ، روزهای اولی بود که سر کار رفته بودم ، خیلی مراقب بودم تا همه وظایفم را به خوبی انجام دهم ، با روی باز از اواستقبال کردم ، بعد از چند دقیقه دفترچه اش را روی میز گذاشت و گفت :

– لطفا ببین تو حثابم چقدر پوله

اول احساس کردم گوشهایم درست نشنید گفتم :

– بله ؟

تکرار کرد :

- حثابمو چک کن

با چشمهایی گشاد شده پرسیدم :

- من حسابتون رو چک کنم خانم؟ ما چنین سیستمی نداریم

با حالتی طلبکار گفت :

- یعنی چی ؟ خب می خوام بدونم تو حثابم چقدر پوله

خنده ام گرفته بود :

- خانم اینجا باجه بانک نیست که موجودی حسابتون رو از من می خواین !

شروع کرد به توهین کردن :

– پث  تو اینجا نششتی که چه غلطی بکنی ؟

دهانم از تعجب باز مانده بود ، در همان لحظه صدایی از پشت سرم گفت :

– سرکار خانم اینجا فقط سهام خرید و فروش می شه ،چک کردن حسابتون بر عهده بانکه ،تشریف ببرید اون طرف تا حسابتون رو بررسی کنن

زن با خشم دفترچه را از روی میز برداشت و رفت ، فکر کنم رنگم مانند گچ سفید شده بود که مهندس گفت :

– ازین آدمهای بی اطلاع زیاد پیدا می شن ، اهمیت نده

در مقابل توهین های او فقط لفظ بی اطلاع را برگزیده بود ، یعنی به مشتری حق می داد که به علت عدم آگاهی داد و هوار راه بیندازد ، نفس عمیقی کشیدم ، هر چند مهندس ، از همان روز های اول هوایم را داشت اما نمی دانم رفتارهای اخیرش را بر چه اساسی بگذارم ، بعد از فوت همسر و فرزندش به مرخصی های طولانی می رفت ، افسرده و بی حوصله شده بود اما هیچ وقت پرخاشگری و بد اخلاقی از او ندیده بودم ، نمی دانم شاید تنهایی گلوی او را هم به سختی می فشرد ، با تردید دل به دریا زدم و شماره بهزاد را گرفتم ....

**********

*****

صدایش در گوشی پیچید و قلب من هم به تپش در آمد .علت این همه اضطراب و دلهره برای خودم هم واضح نبود ، به زحمت می توانستم صحبت کنم درست برخلاف گذشته که خیلی راحت بودم و درکنارش احساس امنیت و آرامش می کردم ، حالا او برایم تبدیل شده بود به کلیسایی غریب که صدای ناقوسش روانم را به سمت خود می کشید ، انگار من تنها مومن این عبادتگاه بودم و البته در انتظار پرستش معبودی که خودم هم نمی دانستم چرا با وجود او ، این همه تنها هستم ...

اصرار بی جایش را برای آنکه به دنبالم بیاید جسورانه ردکردم و هزار بار ، برای خودم لعنت فرستادم که چرا آن شب مجبور شدم آدرس

خانه را بگذارم کف دستش و دردسر عظیمی برای خودم درست کنم !

بالاخره راضی شدم که قرارمان در کافی شاپی نزدیک خانه باشد و او هم با اکراه پذیرفت ، هنوز علت این دیدار برایم روشن نبود اما چاره دیگری هم نداشتم ...

دست به کمر نگاهی به کمد لباسهایم انداختم ، یادم نیست آخرین بار چه زمانی برای خرید لباس رفته بودم ، با بی میلی مانتو مشکی و روسری قرمزم را برداشتم ،کفشهای پاشنه بلندم بد جور توی ذوق میزد اما نسبت به کتانی هایم انتخاب بهتری بود ، رژ قرمزم را برداشتم و به لب هایم کشیدم ، با روسری ام همخوانی

دلپذیری داشت اما طرف قرارم مهندس بهزاد بنده ای بود ! شرمزده رنگش را با دست کرنگ تر کردم و با انگشت، باقی مانده اش را روی گونه هایم کشیدم تا کمی از حالت جسد مانندم فاصله گرفته باشم ،کیف قرمز کوچکم را برداشتم و از خانه بیرون زدم ...

میان راه ،چندین بار خودم را مخاطب قرار دادم ، صدای وجدانم چون پاره اجری به سمتم پرتاب می شد و بنای ذهنم را روی سرم آوار می کرد ،متعجب بودم از اینکه چرا مانند موجودی مسخ شده و رباط گونه ، کارهایی را انجام میدادم که در گذشته ای نه چندادن دور از من بعید ، به نظر می رسید ...

به محض ورودم به کافی شاپ ، چشمم بهزاد را پیدا کرد. انگار سیگنال های مغزم با وجود هیاهوی بسیار ، هدف مشخصی داشته باشد .
روی صندلی نشسته بود و با گوشی اش ور می رفت ، به چند قدمی اش که رسیدم ، لبخند زد و به احترامم ایستاد .سلام دادم و برای تعارف صندلی تشکر کردم ، حالا دقیقا قلبم میان دهانم بود ،پرسید :

– خوبی ؟

و من پمپاژ خون به چهره ام را احساس کردم :

– ممنون

پیشخدمت نزدیک آمد و بعد از خوشامد گویی ، دو فنجان قهوه و یک کیک شکلاتی سفارش

دادیم ، هر دو سکوت کردیم ، میان هلاجی های ذهنم که حالا شده بود یک انباری بزرگ از "چراهای" انباشته شده به دنبال چندین سوال بودم ، دستهایش که حالا می توانستم ارتعاش خفیفش را ببینم روی میز قفل کرد.آن "چراها"هنوز توی سرم چرخ میزدند که گفت :

– اول از همه من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم ، چه جوری بگم راستش ...از لحاظ روحی تو موقعیت خوبی نیستم

سرم را بالا و پایین بردم که می فهمم ، البته او به صورتم نگاه نمی کرد ، چشمش به لرزش خفیف انگشت هایش بود :

- خیلی به هم ریختم ،گاهی حرفهایی می زنم که شاید اطرافیانم رو ناراحت کنه یا حداقلش اینه که باعث  تعجبشون می شم !

کاملا زده بود توی خال ، آفرین مهندس نشانه گیری ات عالی است . پیشخدمت سفارشاتمان را روی میز گذاشت و رفت .

لبخند کمرنگی روی لبهایش جا خوش کرده بود ، سرش را بالا گرفت و مستقیم توی چشمهایم زل زد:

- واقعا معذرت می خوام ،اون پیام ها اشتباه...

دچار احساسی شدم شبیه به " پس زدگی " دیگر نمی خواستم ادامه دهد :

- مشکلی نیست !

بقیه حرفش را خورد ، چند ثانیه ای درچهره ام ، به دنبال تاثیر کلامش گشت اما چیزی نیافت ، شاید هم اهمیتی نداشت که گفت :

- خب ، سخن کوتاه کنم ، فردا عرضه اولیه * داریم

کاملا پرت شدم به یک دنیای دیگر ،ابروهایم بالا رفت :

- جدی ؟ کدوم شرکت ؟

با سر تایید کرد و دوباره چشم دوخت به دستهایش :

- اره ، شرکت آهوران بالاخره مجوزشو از هیئت پذیرش گرفت ، فردا عرضه می شه و متاسفانه منم نیستم !

وا رفتم :

– نیستین ؟

– نه یه جلسه هست با کانون کارگزاران باید حتما شرکت کنم ، حواست باشه زیاد تخصیص ندی ، هر کسی اندازه سهمی که توی استیشن ها مشخص شده پول واریز کنه و دقیقا به تعداد، براش سهام بخر که باز مثل اون سری دعوا راه نیفته

شانه هایم فرو افتاد ، روز هایی که عرضه اولیه داشتیم ماتم می گرفتم ، خیلی شلوغ می شد و از همه بدتر آنکه مهندس هم نبود،نفس بلندی کشیدم :

– باشه

و زیر نگاه های عمیقش ، فنجان قهوه یخ کرده را به تلخی سر کشیدم ....

* عرضه عمومی اولیه (IPO) یعنی اولین فروش سهام یک شرکت به سهامداران در بورس

مینا با یک دست تلفن را جواب می داد و با دست دیگر همزمان ، فرمهای خرید را از سهامداران تحویل می گرفت . من هم پشت استیشن نشسته بودم و چهار چشمی پیغام های ناظر بازار را چک میکردم اولین اطلاعیه روی سیستم ظاهر شد " به اطلاع کلیه فعالان بازار می رساند امروز عرضه اولیه سهام شرکت آهوران با نماد (آهور) برای کشف قیمت انجام خواهد شد"

نفسم را در سینه حبس کردم حتی یک لحظه هم

از مانیتور چشم بر نمی داشتم .مینا در حالی که مقنعه اش ، به یک طرف کج شده بود به اتاقم آمد .موهایش از این طرف و آن طرف به صورت مضحک و خنده داری بیرون زده بود :

- چه خبر ؟ عرضه نشده هنوز ؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم :

- نه منتظرم

- خیلی سفارشا زیاده

استرسم لحظه به لحظه بیشتر می شد :

- باشه ، فقط اونایی که پول واریز کردن و فیش برات آوردن رو بزار اولویت ، تلفنی هم سفارش نگیری

- باشه

می خواست برود اما نمی دانم چرا دل دل می کرد :

– راستی ، مهندس هنوز نیومده ، معلوم نیست کجاست

– امروز نمیاد

سر جایش میخکوب شد :

– جدی ؟ از کجا می دونی ؟

– خودش گفت

باز هم به صورتم خیره ماند ، دلیل این همه تعجب اش برایم روشن نبود ، با دلخوری گفت :

– من خبر نداشتم

می خواستم بگویم مگر مهندس باید از تو مرخصی بگیرد ؟

– خیلی خب برو سهامدار منتظرن ، فعلا نگذار کسی بیاد اینجا ،حواسم پرت می شه

سری تکان داد و با شانه هایی فرو افتاده از اتاق بیرون رفت ،چند ثانیه بعد ۱۱ درصد از سهام آهوران کشف قیمت شد و من هم توانستم سفارشات را به موقع وارد سیستم کنم .

معاملات ساعت دوازده و نیم پایان یافت و همین که بازار بسته شد مهندس به تلفن همراهم زنگ زد ، از اینکه مستقیم با خودم تماس می گرفت ، اگر چه تعجب می کردم اما این رفتار ها را می گذاشتم به حساب حال خرابش ! همان حالی که

باعث  می شد نیمه شب پیام بدهد و روز بعد بزند زیر همه چیز و به قول معروف بگوید " من نبودم دستم بود تقصیر آستینم بود !"

هنوز کلمه " اشتباه" که آن هم نصفه و نیمه از دهانش خارج  شده بود مثل جای یک سیلی بزرگ روی صورتم سنگینی می کرد ، شاید منظورش این بود که بیخود برای خودم خیالات نبافم ! نمی دانم ، من اصلا فرصت نکرده بودم راجع به این موضوع حتی فکر کنم ، همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که خودم از این ماجرا ،جا مانده بودم ...

اکثر صحبت هایش مربوط می شد به عرضه اولیه و من هم خیالش را راحت کردم که همه چیز

مرتب است ،هم خودم فراموش کرده بودم که دیروز مریض احوال بودم و هم او دیگر وارد جاده خاکی نمی شد ، هر چند سطح آن پیام های ارسالی ، عمق زیادی در رابطه مان ایجاد کرده بود ، چند تقه ای به درب خورد و منِ از خدا خواسته را مجاب کرد زودتر با بهزاد خداحافظی کنم ، درب باز شد و مینا به همراه پسری لاغر اندام و سفید پوست وارد شد ، در نگاه اول، چهره اش مرا یاد نوادگان مغول یا مردمان آسیای شرقی انداخت ، موهای کوتاه و چشمان کشیده اش قیافه بانمکی به او تقدیم کرده بود ، با دیدن پوزخند مینا ، فهمیدم که او هم همزمان در ذهنش ، به همین چیزها فکر می کند ، سلام کرد و جلوترآمد ، مینا با لبخند گفت :

**- ایشون با شما کار دارن**

**تعارفش کردم :**

**- بفرمایید بنشینید**

**تیشرت سفید و شلوار لی به تن داشت ، کفشهای کتانی اش هم حسابی توی چشم می زد ، یک دستبند به دستش و زنجیری هم دور گردنش داشت .مینا انگار با موجود جالبی رو به رو شده بود که ترجیح داد بماند و فضولی کند ، پرسیدم :**

**- خب ، در خدمتم ، امری داشتین ؟**

**به صندلی تکیه داد و یک پایش را روی پای دیگر گذاشت ، شاید تازه یادش آمده بود که**

شخصیت مهمی است ، گلویش را صاف کرد و گفت :

– خدمت انورتون عرض کنم که حدود ۵۰۰ هزا ر تا سهام هست می خواستیم برامون بفروشید

ابروهای من و مینا همزمان به سمت بالا پرید ، گفتم :

– سهام چه شرکتی ؟

با خونسردی گفت :

– شرکت نوسازی سهند آشیان

مغزم سوت کشید ، یعنی باید باور کنم که این پسرک چشم بادامی سهامدار عمده سهند آشیان است ؟خیلی دلم می خواست بدانم کیست و این همه سرمایه را از کجا آورده ، سعی کردم

خونسردی ام را حفظ کنم ، برگ یاد داشتی برداشتم و پرسیدم :

- شما ؟ جناب آقای.... ؟

- بابک هستم ، بابک جهانبخش *!

مینا پخ زد زیر خنده و من از اینکه مضحکه دست این جوانک مرموز شده بودم ، از خشم کاغذ توی دستم را مچاله کردم ...

چشمان پر خشمم را مانند منگنه به صورت مینا دوختم ، خنده اش را خورد و سرش را پایین انداخت ، حالا نوبت این جوان چینی بود ، با اعتماد به نفس به صورتم نگاه می کرد ، نمی دانم چه چیز باعث شده بود مرا گلابی فرض کند ، به صندلی تکیه دادم و دست به سینه گفتم :

– جناب ، من برای شوخی های شما وقت ندارم !

با لبخند گفت :

– استدعا دارم ، راستش جهانی هستم ، این " بخش" فقط تو فامیلی ما اضافه بود

نگاهی به سر تا پایش انداختم و جلوی سیستم معاملات خم شدم :

– کد سهامداریتون چنده ؟

– نمی دونم

نفسم را پرصدا فوت کردم، شماره ملی اش را گرفتم و وارد سیستم کردم اما هیچ نشانه ای مبنی بر اینکه چنین سهامداری وجود خارجی داشته باشد ندیدم ، حتی کد معاملاتی هم نداشت ، سرم را بالا گرفتم و گفتم :

**- این سهام که می خواین بفروشین مال خودتون که نیست**

**خیلی راحت گفت :**

**- خیر !**

**داشتم آتش می گرفتم :**

**- مال خودتون نیست ، حتی سهامدار هم نیستین ، پس اینجا چیکار می کنید دقیقا؟**

**- مال اربابمه ، گفته براش بفروشم**

**ناخود آگاه چهره یک خان با سبیل های کلفت مشکی جلوی چشمهایم آمد ، لابد طلاهایش می ریخت اگر خودش شخصا تشریف می آورد ، پس برای همین نوچه اش را فرستاده بود؟**

مینا دوباره دستش را جلوی دهانش گرفت و خندید، حرصم را سر او خالی کردم :

– خانم صباغ ،شما کاری نداری اینجا وایستادی ؟

با ناباوری نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت ، بابک گفت :

– واو ، ترکوندیش !

با خودکار روی میز زدم :

– آقای به اصطلاح محترم، به اربابتون بگین خودشون تشریف بیارن در خواست فروش بدن یا اینکه وکیل قانونیشون رو بفرستن اگر خیلی گرفتارن ، اینجا خودش قوانینی داره ، همین طوری که نمیشه سهام کسی رو فروخت

دستهایش را به حالت تسلیم بالا آورد :

- حالا چرا عصبانی میشین ؟ اخه نمیشه اربابم بیاد خدمتتون

چشمهایم را به جانش درشت کردم :

- چرا اونوقت ؟

- چون عمرشو داده به شما

نمیدانم خودش را مسخره کرده بود یا مرا :

- پس دیگه بدتر ،باید برگه انحصار وراثت بیارین ، همین طور امضا و موافقت تمام وراث رو

دستهایش را پشت سرش قلاب کرد قوسی به تنش داد :

- پیرمرد بدبخت ، کسی رو نداشت که

چهره آن ارباب سبیل کلفت ، حباب شد و بالای سرم ترکید ، جایش را داد به یک پیرمرد مو سپید بی آزار ، با قامتی خمیده که دور از فرزندانش ، گوشه ای برای خودش زندگی می کرده ،بابک نگاهی به اطراف انداخت :

– چه جای دنجی ، من حاضرم مفت اینجا کار کنم

نفس عمیقی کشید :

– به به ،هوای مطبوع و خنک ، پنجره رو به خیابون ، استخدامی ندارید ؟

– خیر ! اگه امر دیگه ای نیست من به کارام برسم

سرش را جلوتر آورد و یک دستش را روی میز گذاشت ، با صدایی آهسته گفت :

- حالا خانم مهندس ، یه کاریش بکن ، شیرینت هم پیش ما محفوظه

همزمان چشمکی هم حواله ام کرد ، با خشم از جا برخاستم :

- بفرمایید بیرون وقت مارو نگیرید !

لب هایش مانند بچه ها آویزان شد :

- خیلی لوسین واقعا !

نمیدانستم به اداهایش بخندم یا گریه کنم ، در تمام عمرم چنین پسرک وقیحی ندیده بودم ، آنهم از نوع چینی اش ! هر چند خیلی بامزه بود اما باید چوب برمی داشتم تااین "گربه دزده" را

هر چه زودتر فراری دهم، با گام های بلند از پشت میز بیرون آمدم ، مانند زنها یک دستش را توی صورتش زد :

– وای خدا مرگم بده اومد

با عجله از اتاق بیرون دوید ،لب هایم را گاز گرفتم شاید بتوانم جلوی خنده ام را بگیرم ، در آستانه در ایستادم تا از رفتنش مطمعن شوم ، مینا سرش پایین بود ، دیدم که بابک کنار گوشش پچ پچ کرد ، مینا با تعجب سرش را بالا گرفت و دوباره نیشش باز شد ، اما تا چشمش به من خورد نگاهش را دزدید ، برگشتم داخل اتاق و درب را بستم ، سرم را با دو دست گرفتم ، احساس کردم تبدیل شده ام به یک دیو دو سر

که از شاخ هایش دود سرخی به اسمان می رود ،
چه آدمهای عجیب و غریبی پیدا می شدند ،
حاضر بودم شرط ببندم که این جوانک پر رو با
پدر و مادرش سر گرفتن پول توجیبی دعوا راه
انداخته و حالا هم از سر بی حوصلگی یادش آمده
که میان راه سری هم به ما بزند و برایمان کلاس
بگذارد ،این هم از روزگار من !

گوشی را برداشتم ، آخرین تماس از مادرم بود ،
پوزخندی روی لبم نقش بست ، خدارا شکر که
هر از چند گاهی یادشان می آمد ، دختری هم
دارند ...

**********

مامان به استحضار خاله روحی رسانده بود که به زودی عضو جدیدی به خانواده مان اضافه می شود .تصور عکس العمل احتمالی اش کار چندان دشواری نبود ، اول یک سری پچ پچ های زنانه و بعد هم ابراز علاقه یا شاید هم دلسوزی چاشنی کارش می کرد و آخرش هم متذکر می شد که باید بیشتر حواسش به من باشد و این به صورت غیر مستقیم یعنی اینکه فردین کیس مناسبی برای تنها دخترشان است !

شاید اگر من جای مادرم بودم ، چنین خبری را لای چند پتو قایم میکردم که به بیرون درز نکند ، هر چند با شناختی که از خاله داشتم ، می دانستم که اگرخیلی دیر ، از ماجرا با خبر شود برای نشنیدن طعنه هایش باید چوب پنبه داخل گوش

گذاشت ، به قول خودشان بالاخره کاری است که شده و باید پذیرفت .

تنها سعیم بر این بود که خودم را با فرعیات سرگرم کنم ، چون در اصلیات زندگیم ، زمینه های فکری جالبی برای اندیشیدن پیدا نمی کردم ، آن از بهزاد که همین اول کار به یک چند راهی رسیده بود و خودش هم نمیدانست رهگذر کدام جاده است چه برسد به من که پشت سر چنین راهنمایی گام برمی داشتم و آن هم از فردین معلوم الحال ، که سرش چند جای دیگر گرم بود و راه خودش را به اصطلاح "چیکُپ چیکُپ " می رفت ...

تنها دلخوشی ام در حال حاضرنوشین بود ، وقتی تماس گرفت که خرید دارد، پیشنهادش را برای پاساژ گردی با کمال میل قبول کردم ،هر چند ماشین " مشتی ممدلی اش"طبق معمول در تعمیرگاه خوابیده بود اما در حال حاضر پیاده روی کردن با او هم ، برای من تفریح جالبی به نظر می رسید .

نوشین برای سومین بار متوالی سیم سه تارش را از بیخ کنده بود و برای پیدا کردن لوازم هنری اش ، از این مغازه به آن مغازه می گشتیم ،با کلافگی گفتم :

- خب از امین جونت می خواستی که سازت رو درست کنه

انگار تازه چیزی یادش آمده باشد :

- وای خوب شد گفتی ، بزار بهش خبر بدم سیم کنده شده ، امروز نمی تونم برم کلاسش

گوشی را برداشت و به امین پیام داد ، پنج دقیقه هم نگذشته بود که خودش بلافاصله زنگ زد ، وقتی با هم صحبت می کردند نوشین رنگ به رنگ می شد و من هم با بدجنسی تمام ، به هارمونی رنگ چهره اش نگاه میکردم ، کاملا مشخص بود که خودش هم امین را خیلی دوست دارد ولی به قول معروف " افاده ها داشت طبق طبق " !

کمی فاصله گرفتم تا راحت تر صحبت کند ، وقتی مکالمه تمام شد با صورتی که خون از لپ هایش بیرون می زد مقابلم ایستاد و گفت :

- اینقدر دعوام کرد که چرا بهش نگفتم

- دیدی ؟ حقته !

- آخه نمی خوام فکر کنه که دارم سو استفاده می کنم

به دیکشنری ارتباطی " من در اوردی اش " در دلم خندیدم ، اصلا ترجمه لغات و اصطلاحات عاشقانه مخصوص به خودش را نمی فهمیدم :

- یعنی چی که سو استفاده کنی ؟ کارش همینه ، تخصصشه ، از خداشم می خواد

نفس عمیقی کشید :

**– ازم پرسید کجا بیام دنبالت ، خدار و شکر سازم همراهمه بگم همین جا درستش کنه، دق شدم**

**برایش از ته دل خوشحال بودم ، امین بیست دقیقه بعد مقابل پاساژ حاضر شد ، الحق که پراید رنگ و رو رفته اش به پژو درب و داغان نوشین ، عجیب می آمد ، این هماهنگی و تفاهم را به رویش آوردم و جواب نوشین ، نیشگونی بود که از بازویم گرفت .**

**امین با حوصله فراوان ، سیم پاره شده را سر جایش نصب کرد و بعد از اینکه از کوک ساز مطمعن شد تعارف کرد ما را به خانه برساند ، نوشین مخالفت کرد اما من آنقدر خسته بودم که**

با آرنجم محکم به پهلوی نوشین زدم و او هم به ناچار پذیرفت.

اگر چه میان راه سکوت بود و بس ، اما همین سکون هم با خودش حرفها داشت ، حواسشان پی هم بود ، شاید کوبش قلب این دو نفر آهنگی بود شنیدنی که البته شناختنش کار من یکی اصلا نبود .

نزدیک مقصد بودیم که امین چند بار از نوشین سوال کرد که آیا او هم به خانه من می آید یا نه ، حس خرمگس معرکه ای را داشتم که بدجور موی دماغشان شده بودم ، قبل از آنکه لعنت الله علیه بشم گفتم :

– نوشین جان اگه می خوای بری خونتون بگو اقا امین برسونت ، اگرم که پیش من می مونی که مشکلی نداره ، هر جور خودت صلاحی می دونی

با چشمان از کاسه در آمده اش رسما مرا دعوت به خفه شدن نمود و گفت :

– نه ممنون مزاحمشون نمیشم ، میام خونه شما

با خودم گفتم " دیوانه " کله اش خراب بود دیگر ، حالا که من می خواستم برایش موقعیت را جور کنم خودش پس می زند ، این را هم باید گذاشت روی حساب ناز های دخترانه اش ، شاید هم نمی خواست امین ، آدرس خانه اش را بداند ، به هر حال نیت خیر امین ، پشت همین پرسشها کاملا مشخص بود .

وقتی رسیدیم همه خرت و پرت هایمان را یکی یکی جلوی درب گذاشت و حتی تعارف کرد که تا بالا هم برایمان بیاورد که قبول نگردیم و بعد از تشکر فراوان روانه اش کردیم که برود.

همین که به اولین پاگرد پله ها رسیدیم ، سر و کله فردین پیدا شد ، پیراهن و شلوار یکدست سورمه ای تنش کرده بود و بوی عطر و ادکلنش از چند قدمی کاملا مشخص می شد ، معلوم بود که حسابی به خودش رسیده و البته به نظر می آمد که حالش حسابی خوش است .

سوت زنان به ما رسید و سلام کرد ، من و نوشین با اکراه جواب دادیم ، با اینکه می دید چقدر وسایل داریم اما دریغ از یک تعارف خشک

و خالی ! با خونسردی از کنارمان گذشت اما در اخرین لحظه برگشت و گفت :

– سونی جون ، واسه داداش کوچولوت این همه خریدکردی ؟ راستی مبارک باشه

با خشم نگاهش کردم ، نوشین دستم را کشید :

– ولش کن

فردین قاه قاه خندید :

– مامانم خیلی هضم این خبر واسش سنگین بود ، ترجیح داد چند روزی بره سفر

یکی از پلاستیک های خرید از دستم افتاد ، نوشین خم شد و آن را برداشت و با دست مرا به جلو هل داد :

– بریم

فردین خنده کنان رفت ، خیلی دوست داشتم پلاستیک های خریدم را روی فرق مبارکش بکوبم ، تا خنده از یادش برود ، بی اعتنا به رفتن بی خبرخاله افسوس خوردم که ای کاش ، این عتیقه را هم با خودش می برد ، از اینکه قرار بود با چنین موجوری در یک ساختمان تنها بمانم ، خون در رگهایم منجمد می شد ...

**********

******

صبح روز بعد ، اول مانند یک دزد از پنجره به حیاط سرک کشیدم ، وقتی دیدم از فردین خبری نیست خیالم راحت شد .انگار هنوز در خواب ناز است ، خاله روحی و اقا نادر که بالای سرش

نبودند تا دیر وقت می خوابید ، معلوم نبود تا نیمه های شب چه غلطی می کند که دیگر مانند خروس های سحر خوان جلوی درب کشیک نمی داد .اصلا شاید این روزها مغازه هم نمی رفت ، واقعا در هدف خلقت بعضی موجودات بی خاصیتی از قبیل فردین انگشت به دهان مانده بودم .

سعی کردم در کوتاه ترین زمان ممکن اماده شوم و خودم را خیلی زود به شرکت رساندم ، به محض ورود دیدم که مینا با چهره ای خندان از اتاق مهندس بیرون آمد و با خوشحالی سلام کرد .از او پرسیدم که بهزادی آمده یا نه ، که البته جوابش مثب بود .

ترجیح دادم خودم را با کار سرگرم نشان دهم اما دیری نگذشت که مینا به داخلی ام زنگ زد و گفت مهندس همین الان مرا احضار کرده ! خیلی دلم می خواست خونسرد و بی تفاوت باشم ، هرچند در حال حاضر این سخت ترین کار ممکن بود .

بهزاد با دیدن من نیم خیز شد و تعارف کرد بنشینم ، طبق معمول صحبت را با عرضه اولیه و تخصیص کدها شروع کرد و من باز هم خیالش را راحت کردم که هیچ مشکلی وجود ندارد . تا همین چند مدت پیش اگر وسط کارگزاری توپ می ترکاندند ، او عین خیالش نبود ولی حالا نمیدانم آفتابش از پشت کدامین کوه سر زده بود که این طور نسب به شرکت حس تعهد می کرد

و از چشم انداز های روشن و برنامه های بلند مدت سخن می گفت ، من اما ، سعی می کردم کوتاه ترین کلمات و جمله ها را گلچین کنم و روی میز بچینم ، هر چند برای شنیدن همین حرفهای نصفه و نیمه هم سراپا گوش بود .نمی دانم از نگاه خیره اش به من به دنبال چه چیزی می گشت ، در توصیف احوالم همین بس که به شدت دوست داشتم از این اتاق خلاص شوم ، چند بار با گفتن "خب" عدم تمایل خودم را برای هم صحبتی اش اعلام کردم اما او هنوز پرچم سفید تسلیم را بالا نبرده بود ، تا اینکه پرسید :

- جریان اون پسره ی خوشمزه دیروزی چی بوده ؟

ای مینا دهن لق ! سرعت تبادل اطلاعاتش با نور برابری می کرد :

– چیز مهمی نبود ، سهام کسی که فوت کرده بود رو می خواست غیر قانونی بفروشه و بزنه به جیب

– شنیدم سهام سهند آشیان هم بوده اره ؟

خبر رسانی مینا واقعا حرف نداشت :

– بله ، تعدادشم خیلی زیاد بود

بدون هیچ تعجبی سر تکان داد ، انگار همه اینها را می دانست و ناشیانه خودش را زده بود به آن در .

از جلسه دیروز هیچ نپرسیدم اما خودش شروع کرد به توضیح اینکه کانون کارگزاران برای

برگزاری کلاسهای آموزشی ابراز تمایل کرده و چنین و چنان ، به هر حال این موضوعات و جلسه های وقت و بی وقتشان اصلا برای من جذابیتی نداشت ، بالاخره مهندس اجازه ترخیص داد و من هم از آن اتاق کوفتی بیرون آمدم ، زیر چشمی نگاهی انداختم به مینا که سرش را داخل چند زونکن و سر رسید فرو برده بود .بی توجه به او و سر خوشی های عجیب و غریبش پشت سیستم نشستم و آنقدر کار سرم ریخت که اصلا گذر زمان را حس نکردم ، هر چند وقتی به پایان ساعات کاری نزدیک می شدیم ، دلهره ای توی دلم می نشست ، مانند گنجشکی که از ترس شاخ زدن های گربه ، آسه می رودو اسه می اید اما قلب کوچکش از بیم شکار ،همچنان تند می

زند .حالا همان اپارتمان نقلی و مبل پفکی ، برایم بسیار خوف آور به نظر می رسید و بر عکس روزهای دیگر که عجله داشتم خودم را به خانه برسانم ، اکنون آنجا برایم بیشتر شبیه خانه ارواح شده بود و بس .

برای نوشین پیام فرستادم که ببینم ماشین قراضه اش درست شده یا نه ؟که جواب داد "فعلا اره " و من مانند دختر بچه ها ذوق کردم و نوشتم "عصر بیا دنبالم بریم بیرون" .هر چه از آن خانه فاصله می گرفتم احساس امنیت بیشتری می کردم . نوشین زودتر از موعد رسید و من بعد از کسب اجازه از مهندس و دیدن قیافه سرخوش مینا که نشان می داد کلا در عالم دیگری سیر میکند ، از اداره بیرون زدم.

نوشین آن طرف خیابان پارک کرده بود ، برایش دست تکان دادم که ناگهان با شنیدن نام خودم به عقب برگشتم :

- خانم صدف تبار ؟

**********

*****

با دیدن بابک ، ابروهایم بالا پرید ، کلاه مضحکی را روی سرش گذاشته بود و خندان نگاهم می کرد ، هر دو دستش را داخل جیب فرو برده بود ، انگار مانند شاگرد تنبل های کلاس ، منتظر توبیخ معلمش ایستاده باشد ، پرسیدم :

- باز که اومدی ؟ ما قبلا حرفهامون رو زدیم

کلاهش را برداشت و به دست گرفت ، کور خوانده بود اگر فکر می کرد می تواند روی سر من هم ، یکی از همین کلاه های گشاد بگذارد !

– فقط شما حرف زدی من که چیزی نگفتم ، باید شرایط ما رو هم در نظر بگیرین

دست به سینه ایستادم :

– اونوقت بفرمایید شرایط شما چی هست ؟

دوباره کلاهش را روی سر مرتب کرد :

– خب من که گفتم شیرینی و اینا محفوظه ، به هر حال شمام زحمت می کشی

اخم کردم :

– بفرمایید

رویم را برگرداندم که بروم اما راهم را سد کرد :

- خانم مهندس ؟ دارم حرف میزنما !

نفس عمیقی کشیدم :

- من هیچ حرفی ندارم می تونید با مدیرمون صحبت کنید

و همزمان به درب شرکت اشاره کردم ، لبهایش به خنده باز شد :

- پس یعنی ، اگه ایشون اوکی رو بده حله دیگه اره ؟

محکم گفتم :

- خیر !

با تعجب نالید :

**– یه دفه بگو مارو داری می فرستی دنبال نخود سیاه**

**حوصله ام را سر برده بود این بشر :**

**– نخود سیاه چیه ؟ من راه قانونی رو برای شما توضیح دادم اما انگار تو گوشتون فرو نمیره ، برای همین می گم با مدیرمون صحبت کنید شاید ایشون بتونه شما رو تفهیم کنه ، من که نتونستم !**

**نوشین از ماشین پیاده شده بود ، با نگرانی کنارم ایستاد و پرسید :**

**– سونیا ؟ چرا نمیای ؟**

**چشمان بابک برق زد :**

**– به به ، هزار ماشا الله !**

نوشین جا خورد و آهسته گفت:

- چیزی شده ؟

به جای من، بابک جواب داد :

- نه فقط این خانم مهندس خیلی مارو اذیت میکنه ، حداقل شما یه وساطت بکن

گفتم :

- چیزی نشده نوشین ، بیا بریم دیرمون شد

دوباره بابک پرید وسط :

- چقدر ؟

من و نوشین چشمهایمان گرد شد ، اخم کردم :

- یعنی چی چقدر ؟ شما اگه ریگی به کفشتون نیست چرا نمیری قانونی پیگیر بشی ؟ اصلا چه اصراری هست که سهمو بفروشیش ؟

دستی به چانه بی ریشش کشید :

- کدوم ریگ ؟ جان من ؟ اذیت نکن دیگه ؟

رو کرد سمت نوشین :

- شما یه چیزی بهش بگو

دست نوشین را کشیدم :

- اگه یه بار دیگه مزاحم بشین زنگ می زنم به پلیس !

با قدمهای محکم خودمان را به آن طرف خیابان رساندیم ، بابک کلاهش را از سر برداشت و

عاجزانه رفتنمان را تماشا کرد ، نوشین چند بار به عقب برگشت و نگاهش کرد گفتم :

- ولش کن این بچه پر رو سیریش رو

- - خب چی می خواد مگه ؟

- سهام وراثتی رو می خواد بفروشه که بعد وراثش بیان در شرکتمون رو تخته کنن !

- عجب ، ولی دلم براش سوخت

چشم غره رفتم :

- دلت به حال من بسوزه ، فردا دردسرش واسه من بیچارست

سری به نشانه تاسف تکان داد ، هنگام سوار شدن به ماشین ، دیدم که بابک ، آهسته وارد شرکت شد ....

**********

****

**صدای قدم های داخل راه رو قلبم را به شدت می لرزاند ، سعی کردم بخوابم اما صدای موزیک اجازه نمی داد ، از دست فردین و مسخره بازی هایش سرسام گرفته بودم ،صبح ها که من سر کار بودم مانند خرس می خوابید و عمده فعالیتش از نیمه شب آغاز می شد ، صدای دست و جیغ و هورا و عربده کشی های گاه و بی گاه دوستانش روانم را به هم می ریخت . گرچه تلاش می کردم به لطف نوشین ، کمتر در خانه بمانم اما شب که می شد ، فردین با پارتی های مزخرفش ، خواب را بر چشمانم حرام می کرد .**

کنترل تلوزیون را برداشتم و شبکه ها را بالا و پایین کردم ، تمام هوش و حواسم در مدار آن جوانک چینی می چرخید ، حتی سند سهامش را نشانم نداده بود که بدانم به اسم چه کسی است و آن فرد متوفی چه مشخصاتی دارد ؟ اصلا چنین شخصی وجود خارجی داشته یا نه ؟ نکند همه این ها فیلم بود ؟

اگر هدف بابک مردم ازاری و وقت تلف کردن باشد پس چرا این همه پیگیر است و چطور حتی حاض شد با مهندس هم صحبت کند ؟ مطمعنا بهزاد هم ، آب پاکی را روی دستش می ریخت و تا آن جایی که من می شناسمش اهل رشوه گرفتن هم نبود .

هر چه بیشتر با خودم کلنجار می رفتم کمتر به نتیجه می رسیدم ، از کجا معلوم صاحب سهام فوت کرده باشد ؟ یعنی ممکن است بابک سند سهام را از جایی پیدا کرده و حالا می خواهد به اسم خودش بفروشد و پولش را هم بزند به جیب ؟ نه امکان نداشت ، برای فروش حتما کارت شناسایی اش را می گرفتم و با دقت مراحل احراز هویت را انجام می دادم .

اصلا شاید اسم خودش هم بابک نبود. از کجا معلوم این جوان ، همان کسی باشد که ادعا می کند ؟ لب هایم را گاز گرفتم ، ای کاش کارت شناسایی اش را می گرفتم ، چقدر سهل انگار بودم ، از او فقط درخواست کردم شماره ملی اش

را بدهد که می توانست خیلی راحت شماره دیگری به من بدهد !

آه بلندی کشیدم ، خب من از کجا باید می دانستم که باز سر و کله اش پیدا می شود ؟ مطمعنم کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست وگرنه خیلی راحت نمی گفت " چقدر؟ " یعنی حاضر بود هر مبلغی پیشنهاد بدهم قبول کند ؟

دستم را تکیه گاه سرم قرار دادم ، این تکه های پازلی که در ذهنم سر هم کرده بودم ، حاصل اش شکل مشخصی نداشت .از یک طرف نام مینا به خاطر رفتار های مشکوکش توی سرم چرخ می زد و از طرف دیگر هویت واقعی این جوانک چینی بدجور فکرم را درگیر کرده بود ، همین طور

مشغول کلنجار با خودم بودم که ناگهان با برخورد جسمی به در از جا پریدم ، انگار کسی داشت هلش می داد ، از ترس برق را روشن کردم درب همچنان به عقب و جلو می رفت ، صدای خنده مستانه دختری به گوش می رسید "جوون ...عزیز دلم " دستهایم شروع کرد به لرزیدن ، انگار دو نفر بودند ،قهقهه چندش اورشان ، تنم را مور مور می کرد فریاد زدم :

- از اینجا گمشین !

تکان های درب متوقف شد ، دختر پرسید :

- فردین ؟ این کیه ؟

صدای نحسش را شنیدم :

- هیچکی نیست قشنگم ، خودتو ناراحت نکن

دوباره مشغول راز و نیاز شدند که دختر گفت :

- یه لحظه صبر کن ، نگفته بودی همسایت یه خانمه

دوباره فریاد کشیدم :

- از جلوی درب خونم گم شید کثافط های اشغال ، همین الان !

با قدم های لرزان مبل پفکی ام را به سمت در هل دادم و راه را بستم ، ، چند لحظه ای سکوت برقرار شد ، کوبش قلبم را می شنیدم و بعد از آن ، صدای قدم هایی که از خانه بی فروغم ، فاصله می گرفتند ...

**********

**

دم دم های عید بود ، قبل از رفتن مامان و بابا ،هوس کرده بودم چند گلدان برای خودم بخرم ، با شوق و ذوق به گلفروشی نزدیک خانه رفتم و یک ساعت بعد با سه گلدان حسن یوسف، گل یخ و یک عدد کاکتوس کوچک به خانه برگشتم .

آنها را با حوصله فراوان روی راه پله ها گذاشتم و هر روز آبیاری می کردم ،از باغبانی چیزی سر در نمی آوردم اما دیدن فضای سبز ، همیشه روحم را ترو تازه می کرد .در واقع آنها شده بودند عین بچه های خودم ، تا اینکه زمزمه های رفتن والدینم آغاز شد ...

دیگر دل و دماغی نداشتم که حتی به بچه هایم سر بزنم ، شاید گل یخ ، نمادی بود از مادرم که

همیشه طبق اصول و قواعد خاص خانوادگی اش با من رفتار می کرد ، البته این خصیصه را در خاله روحی اصلا سراغ نداشتم ، زندگی برای او خیلی آسانتر بود و خارج ا زمحدوده قوانین ساختگی شان ، حرکت می کرد .گلدان حسن یوسف هم مرا به یاد پدرم می انداخت ، زیبایی و طراوتش ، در حاشیه قرار داشت ، و شاید در کنار گل یخ بود که جلوه پیدا می کرد ....

به هر حال ، من هر دو آنها را دوست داشتم اما غفلتم ، خشکشان کرد وبعد از رفتن پدر و مادرم ، تنها چند ریشه پوسیده از آنها برایم به یادگار ماند ، در عوض گلدان کاکتوس روز به روز بزرگ تر می شد ،چند جوجه کاکتوس هم در کنارش جوانه زد و حالا من امروز ، کنار همین گلدان خار

داری نشسته بودم که اگر چه زیبایی آن دو را نداشت اما یاد آور شخصیت خودم بود ، چرا که با وجود همه سختی ها و بی توجهی هایی که در حقش شد ، رشد خودش را می کرد و حالا جوانه هایش ، به من امید و طراوت می بخشید .شاید اگر آن توجهی که برای گل یخ و حسن یوسف کنار گذاشته بودم نثار این کاکتوس تنهایم می شد ، اکنون همه چیز با گذشته فرق می کرد ....

نفس بلندی کشیدم و یک لیوان اب به پایش ریختم ، همین مقدار برای یک هفته اش بس بود ، ناگهان یک جفت پا کنار گلدانم سبز شد ، سرم را بالا گرفتم ...

– سلام ! صبح روز تعطیلت بخیر عشقم

با آن افتضاح شب گذشته ، واقعا چطور می توانست این قدر خونسرد رفتار کند ؟ جوابش را ندادم و سرم را انداختم پایین .کنارم روی راه پله ها نشست ، بوی الکل از تمام وجودش به مشامم می خورد ، بینی ام را چین دادم و رویم را برگرداندم ، سرش را جلوتر آورد :

– دیشب جات خالی بود ، خیلی خوش گذشت ، چرا نیومدی ؟

از جا برخاستم :

– مهمونی های کذاییت پیشکش خودتو اون دخترای ....

ابروهایش بالا رفت و لبش به خنده باز شد :

– چیه ؟حسودیت می شه نه؟

سری به نشانه تاسف تکان دادم ، او هم سینه به سینه ام ایستاد ،خواستم از کنارش رد شوم که دستش را به نرده های مقابلم گرفت و راهم را بست ، حالم از بوی الکلش به هم می خورد ، چشمهایش به سرخی می زد و این مرا به شدت می ترساند :

- برو اون طرف

سرش را کنار گوشم اورد ، خودم را مچاله کردم :

- خب، وقتی تو هم دوسم داری ، چرا هم خودتو آزار می دی هم منو ؟

با خشم گفتم :

**- تو واقعا با خودت چی فکر کردی ؟ لیاقتت همون آشغال هایی هستن که میاریشون توی خونه**

**او را کنار زدم اما دستم را کشید و به خودش چسباند ، با تمام قدرت پسش زدم :**

**- گمشو اون طرف ، همه این کارهاتو واسه خاله تعریف می کنم بیشعور عوضی !**

**انگار اصلا در حال خودش نبود ، دوباره مچ دستم را گرفت :**

**- جدی ؟ اتفاقا منم چیزهایی زیادی دارم واسه مامان و بابات تعریف کنم ، از جمله اون زانتیای مشکی که چند روزه هی دم در کشیکت رو میده ، فک نکن من خرم !**

تمام عضلاتم شل شد ، حتما هذیان می گفت ، فشاردستش دور مچم بیشتر و بیشتر می شد :

- چی میگی دیوونه ؟ اخ دستمو شکوندی !

از میان دندان هایش غرید :

- پس اگه می خوای کاریت نداشته باشم، ازین به بعد عیسی به دین خود موسی به دین خود فهمیدی ؟

به عقب هولم داد ، تلو تلو خوردم و به زحمت تعادلم را حفظ کردم ، با نفرت فریاد زدم :

- تو یه حیوونی !

دیگر منتظر نماندم و به سرعت ، از راه پله ها بالا رفتم ، دوباره تاکید کرد :

- یادت نره چی بهت گفتم سونی

در ذهن من اما ، فقط یک چیز چرخ می زد ، آن زانتیای مشکی ....!

**********

******

نوشین مشغول چانه زنی با فروشنده بود ، می خواست برای قرار شام امشبش با امین ،مانتو جدیدی بخرد ، انگار استادش تا به حال او را ندیده که اینطور دچار وسواس شده بود. پنج بار فقط رنگ مانتو را عوض کرد و نزدیک به ده بار هم برای اندازه اش ایراد گرفت .کلا اتاق پرو را برای خودش قُرُق کرده بود و حالا هم سر قیمت با فروشنده به تفاهم نمی رسید .می ترسیدم آخر ، گزینه نظامی را روز میز آن بدبخت بگذارد

.اشاره کردم که دیر شده اما همچنان بر مرکب خودش سوار بود ، شانه ای بالا انداختم ، و رفتم درب مغازه ایستادم ،باران شدیدی می بارید، هوای دلنشین را چون عطری معطر به جان کشیدم ، ماشین را آن طرف خیابان پارک کرده بودیم ، با این حال مشغول تخمین زدن فاصله بودم ، می خواستم بدانم تا چه اندازه زیر این رگبار ، خیس خواهیم شد. هر چند از خدا می خواستم مانند دیوانه ها ، چند دقیقه با لبخندی برلب ، زیر این باران بی موقع بمانم و بی توجه به نگاه عابران ، برای خودقدمی بزنم ...

بالاخره نوشین آن مانتو را خرید و فروشنده بیچاره را رها کرد، گفتم :

**- چه عجب بعد از یه ساعت انتخاب کردی**

**با طلبکاری گفت :**

**- نه آخه خیلی گرون حساب می کرد ، اوه چه بارونی گرفته**

**از عرض خیابان می گذشتیم که ناگهان از دور دیدم ماشینی با تمام سرعت به سمتمان می آید ، دست و پایم لمس شده بود ، خودم را عقب کشیدم و جیغ زدم :**

**- نوشین !**

**اما او انگار صدایم را نمی شنید ، سرش را توی کیف کرده بود و دنبال سوئیچ می گشت :**

**- نوشین مراقب....**

در فاصله چند ثانیه اصلا نفهمیدم که چه شد ، فقط نوشین را دیدم که نقش زمین شده و وسایلش هم آن طرف ، درچاله ای خیس افتاد ، درست پشت سرش هم چهره ای آشنا نیم خیز شده بود و لباسهایش را می تکاند ، آب از سر و رویمان می چکید ، با ناباوری به نوشین نگاه کردم ، هنوز آنقدر قدرت نداشتم که بدانم باید چه کنم ، بابک با دست اشاره کرد :

- چرا ایستادی ؟ بلندش کن

تازه مغزم شروع کرد به فرمان دادن ، خودم را رساندم بالای سرش و زیر بغلش را گرفتم:

- نوشین ؟ حالت خوبه ؟

دستش در نتیجه برخورد با اسفالت خیابان ، خراش برداشته بود ، گیج و گنگ نشست و گفت :

– چی شد یه دفه ؟

با دهان باز به بابک نگاه کردم ، وسایل نوشین را برداشت :

– پاشین اینجا وسط خیابون واستادین که چی ؟

رو کرد سمت نوشین :

– می تونی راه بری ؟

نوشین سرش را تکان داد ، بلندش کردم و با هم به سمت ماشین رفتیم ، اندازه یک خرمن ، علامت سوال بالای سرم چرخ می زد ،بابک اینجا چه می کرد ؟ اگر نوشین را به جلو پرت

نکرده بود حالا باید به جای وسایل ، تکه هایش را از روی اسفالت جمع می کردیم ، پرسیدم :

– شما ، اینجا ...؟

کیف نوشین را به سمتم گرفت ، تمام لباس هایش گِلی شده بودند، نوشین که هنوز در شوک بود ، با صدایی لرزان گفت :

– وای خدای من ،باورم نمی شه ، خیلی ممنون ، نمیدونم چجوری ...

بابک اما منتظر نماندکه جمله اش کامل شود ، راهش را گرفت و رفت ...

**********

******

نوشین روی مبل پفکی ام نشسته بود و خودش را باد می زد ، رنگ صورتش مانند گچ سفید شده بود ،حق داشت ، دست و پا ی من هم هنوز می لرزید .او را به خانه آوردم تا کمی حالش جا بیاید ،شربت پرتقال را مقابلش گرفتم :

- بیا بخور جون بگیری

لیوان را از دستم گرفت و یک نفس سر کشید :

- آخیش ، هلاک شدم به خدا

جعبه کمک های اولیه را رو به رویش گذاشتم :

- ببینم دستتو

- چیزی نیست یه کم پوستمال شده

بی توجه به چرندیاتی که می بافت ، کف دستش را جلو کشیدم ، چند خراش کوچک برداشته بود :

**- صبر کن ضد عفونی کنمش ،باز ایدز نگیری بندازی گردن من**

**غش غش خندید :**

**- اگر بگیرم مقصر تو نیستی ، کار اون پسرست !**

**- خیلی بی شعوری ! نزدیک بود جفتتون رو به کشتن بدی ها ، نشسته اینجا واسه من هر هر می خنده ؟**

**پنبه را به بتادین آغشته کردم و روی زخمش گذاشتم .**

**- آخ ، جیگرم سوخت سونی ، می ترسیدم عین الینا خونمو بمکی**

**- ساکت !**

**- میگم ، این پسره همونی نبود که اون روز ...**

- اره خودشه

بی آنکه نگاهش کنم گفتم :

- اسمشم بابکه

- بچه خوبی به نظر میادا

چشم غره رفتم :

- لابد چون سوپر من شده و نجاتت داده ؟

- خب اگه نبود من الان سینه قبرستون بودم

باند را دور دستش پیچیدم :

- نمیدونم اونجا چکار می کرد که یهو پیداش شد ، لابد تعقیبمون می کرده !

نوشین انگار تازه چیزی یادش آمده باشد ، صاف نشست :

**- راستی اون ماشینه چی بود ؟ شمارشو برنداشتی ؟**

**شانه هایم را بالا انداختم :**

**- نه ولی ، فک کنم یه پراید سفید بود ، چند تا لات و لوت هم توش نشسته بودن**

**دوباره تکیه زد :**

**- حیف شد ، یه مشت عوضی واسه خودشون تو خیابونا می چرخن ، علاف های بیکار !**

**وسایلم را جمع کردم و به اشپزخانه رفتم ، از همانجا صدایم را بالا بردم :**

**- به هر حال تو هم اصلا حواست به دور و برت نیستا ! بیشتر مراقب باش ، حالا جواب مامانتو چی میدی با این دست مجروح ؟**

به دستش نگاه کرد و آه کشید :

- یه دروغی تحویلش می دم دیگه

صدای تلفن همراهم بلند شد ، نگاهی به شماره انداختم ،اصلا آشنا نبود ، جواب ندادم، نوشین پرسید :

- کیه ؟

- نمی شناسم

گوشی را روی سکوت گذاشتم و دو ساعت بعد ، وقتی که نوشین رفت دوباره به سراغش آمدم ، چهار بار تماس گرفته بود !

میان گزینه های احتمالی ، مهندس را در ذهنم خط زدم ، اگر او بود حتما خودش را معرفی می کرد ، هر چند این روزها سرش ،آنچنان با مینا

گرم شده بود که گاهی فراموش می کرد ، من هم وجود خارجی دارم ! بی توجهی ها و از روی عمد ، ندیدن هایش را گذاشتم به حساب غروری که به خاطر من لگد مال کرده بود و حالا جز چند خرده شیشه چیزی از آن باقی نمانده ،شاید می خواست این تکه های شکسته را " مینا کاری " کند و چقدر هم که خوش به حال مینا شده بود ، گاهی می دیدم که ساعت ها به جایی خیره شده و در خیال خودش است .هر دو آنها ، این اواخر ، بیشتر از گذشته ، سرشان توی گوشی بود و کمتر صحبت می کردند .

این وسط خیلی چیزها ، پیرامونم در حال تغییر بودند و من مانند یک نقطه تاریک در مرکز این دارت * ، به گونه ای قرار گرفته بودم که هر کس

از راه می رسید پیکانش را به سمت من نشانه می گرفت ، هر چند تا به امروز ، تیرشان به هدف نخورده بود اما مشخص نبود این بازی چند برنده خواهد داشت ، آن طور که به نظر می رسید من ، تنها بازنده این ماجرا بودم ...

یک بار دیگر صفحه اسکرین گوشی روشن و خاموش شد و افکارم را از هم پاره کرد ، دستم می رفت که روی دکمه سبز بلغزد اما ، در آخرین لحظه پشیمان شدم ، باز هم همان شماره ناشناس بود ...بعد از چند ثانیه پیامکی برایم ارسال کرد:

( سلام خانم صدف تبار ، لطفا گوشی رو بردارید ، کار مهمی دارم )

ابروهایم بالا رفت ، با تردید ، نوشتم :

( جنابعالی ؟)

بلافاصله جواب داد :

(کاوه معماران هستم )

*

دارت ورزشی است که در آن یک تخته به ٦٢ قسمت مساوی تقسیم شده و هر کدام یک امتیاز دارد .اگر پیکان به قسمت های مرکز دایره اصابت کند امتیاز بیشتری خواهد داشت .

نیم ساعت تمام منتظر ماندم اما دریغ از یک پیام خشک و خالی ، بابک گوشی به دست رو به رویم نشسته بود و برای خودش کلیپ نگاه می کرد و می خندید ، در یک چشم به هم زدن

موبایلم را با قدرت به سمتش پرتاب کردم ، محکم به سرش خورد و کلاهش افتاد :

- آخ ، چی کار میکنی ؟سرم شکست

با اخم از جا برخاستم :

- به درک ! دختره اصلا جواب نمی ده می فهمی ؟

سرش را با دست می مالید :

- خب ، میگی چه کار کنم ؟ من که گفتم از اون عصا قورت داده هاست ، با هیچکس شوخی نداره

- بُبُر اون صداتو ، گفتم اگه نتونستی خرش کنی ، حداقل بترسونش ! رفته واسه من قهرمان بازی در آورده

گوشی ام را روی میز گذاشت ، کلاهش را برداشت و تکاند و دوباره روی سرش مرتب کرد :

– چیکار میکردم اخه ؟ ماشینه نزدیک بود ، دوستشو له کنه !

با دست گردنم را ماساژ دادم ، آنقدر به گوشی خیره مانده بودم که حسابی درد گرفته بود:

– بس که ابلهی ! الان حتما فهمیدن که تعقیبشون می کردی ، اصلا به جهنم میذاشتی که بمیره ، به ما چه مربوطه ؟

با چشمان از حدقه در آمده نگاهم می کرد :

– کلا قاط زدی رییس ! اون دختر بی گناه ....

– اه ، خفه شو بابک

دوباره گوشی ام را برداشتم و چک کردم ، هیچ خبر ی نبود ، دختره احمق ، حداقل می توانست سوال کند چه کاری دارم ؟ تلفنش را هم که بر نمی داشت ، پرسیدم :

– نکنه ماشینمون هم لو رفته ؟

گوشه لبهایش به لبخندی اطمینان بخش ،کش آمد :

– نه خیالت راحت ، شیشه هاش دودیه ، به بچه ها هم سپردم همیشه کمی عقب تر از خونشون کشیک بدن ، یه قسمتی از شماره پلاک رو هم آدامس چسبوندم به جای عدد دو "یک" خونده می شه

همزمان چشمکی هم زد ...

– چه عجب ، حداقل یه فکر مثبتی به مخ کوچیکت رسیده !

دستش را به لبه کلاه گرفت :

– مخلصیم !

– کارگزاری آریا سهم چی شد ؟

باز مشغول ور رفتن با گوشی اش شده بود :

– یعنی دهنش سرویس ، بیا نگاه کن یارو با موتور چیکار میکنه

– با توهستم !

– جان رییس ؟ ها ، آره رفتم پیششش گفت اگه یه بار دیگه این طرفا ببینمت ازت شکایت میکنم ، روانی بود طرف ، ما هم دممون رو گذاشتیم رو کولمون و در رفتیم

نفس بلندی کشیدم ، نزدیک به یک میلیارد پول در هوا مانده بود و این احمق برای خودش کلیپ نگاه می کرد ، نه اینطور فایده نداشت ، باید فردا خودم شخصا ، برای دیدن این دخترک خشکه مقدس ، می رفتم ....

بیشتر از نیم ساعت بود که به همراه بابک ، داخل ماشین نشسته بودیم اما خبری از این دخترک نشد که نشد ، کلاهم را تا روی گوشهایم پایین آوردم و از آینه ماشین به خودم نگاه کردم ، امکان نداشت با این عینک آفتابی بزرگ و کلاه مزخرفی که بابک روی سرم گذاشته بود ، شناسایی شوم ، مگر می خواستم چه کنم ؟ چند تا پیشنهاد توپ می دادم تا اگر خودش هم نمی خواست قبول کند ، نتواند !

دستم را توی جیب بردم و پاکت پول را لمس کردم ، چه کسی بود که در مقابل پنج میلیون تومان پول رایج مملکت مقاومت کند ؟ حالا اگر هم سرسختی کرد پنج تای دیگر هم می گذاشتم رویش .

بس بود دیگر ، خب حالا به خاطر گل روی خودم ممکن بود مبلغ را تا بیست تومان هم برسانم ، دیگر خیلی باید حریص باشد که با این مقدار پول باز هم دبه کند ، در تمام عمرم چنین رشوه بزرگی به کسی نداده بودم ، حتی به همان کیانای لعنتی هم اینقدر باج نمی دادم ، برای خودش رفته بود فرانسه و صفا می کرد ، پول مفت هم می خواست ؟هرگز ! اجازه نمی دادم از وجود چنین سرمایه ای اصلا باخبر شود .هر خطری بود

به جان می خریدم ، از صبح تا شب جان نکنده بودم که حالا یه عده لاشخور ادعای ارث و میراث کنند !

روزی که بابک را برای تحقیق سراغ چند شعبه کارگزاری فرستادم، چیزی نمانده بود چوب بخورد ! یکی شان هم که مانند گرگ ، سر گردنه نشسته بود ، پیشنهاد داد که یک سوم کل مبلغ فروش را خواهد گرفت و چون مجبور بودم بدون وکالت نامه محضری کار را انجام دهم ، اخرش هم هیچ تضمینی وجود نداشت که مابقی پول بالاخره به دست ما برسد یا خیر ؟ مردک خوش طمع فکر کرده اینجا سر گردنه است که هر چه بخواهد نرخ تعیین کند ، پسر پدرم نبودم اگر می گذاشتم نزدیک به چهار صد میلیون را هاپولی

کند و بعد هم به ریش من و جد و ابادم بخندد .بهترین گزینه فعلا همین دخترک چموش بود ، البته اگر از خر شیطان پایین می آمد ، با بی حوصلگی به ساعتم نگاه کردم :

- مگه ساعت کاریشون تا کی هست ؟ چرا نمیاد بیرون ؟ چه غلطی میکنه اونجا ؟

بابک طبق معمول سرش تا گردن توی گوشی بود :

- میاد

با دست روی فرمان ضرب گرفتم :

- یه ساعته همینو داری میگی !

با خونسردی تمام نگاهم کرد :

- جوش نزن رییس ، الان ته و توشو در میارم !

شماره ای را گرفت و بعد از چند لحظه سکوت نیشش تا بناگوش باز شد :

- سلام عزیز دلم ، خوبی ؟ فدات شم ، خسته نباشی ، کجایی تو ؟ منم همین دور و برا ، چه خبر ؟ طرف کجاست ؟ جدی ؟ این چه حرفیه ؟خیالت راحت ،پس داره میاد ، ای بابا تو جوش نزن گلم ، باشه بهت زنگ میزنم مرسی

گوشی را قطع کرد ، لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :

- تا پنج دقیقه دیگه میاد بیرون

ابروهایم بالا پرید :

- نه بابا ؟ بهت امیدوار شدم

- زکی ، مارو دست کم گرفتی رییس

همزمان چشمم به پژویی افتاد که جلوی درب شرکت پارک کرد ، ناگهان لبخند روی لبهای بابک ماسید و به آن ماشین خیره ماند ، پرسیدم :

- اون کیه ؟

بی آنکه چشم از آنها بردارد گفت :

- هیچی یه سر خر !

رد نگاهش را گرفتم ،از آن فاصله نمی توانستم خوب تشخیص دهم ،در همین حین دختری لاغر اندام و ریز جثه از شرکت بیرون آمد ، بابک گفت :

- خودشه !

چشمهایم سرتاپایاش را مانند یک تلسکوپ رصد می کرد ، اخمهایم درهم شد :

- کارگزاری که میگی همین چلغوزه ؟

بابک حواسش نبود ، گردنش را صد و هشتاد درجه به سمت آن ماشین چرخانده بود و حرفی نمی زد ، همین که خواستم درب ماشین را باز کنم دستم را گرفت :

- صبر کن

از این کارهایش سر در نمی آوردم :

- چی شد ؟

به همان سمت اشاره کرد ، مرد جوانی از پژو پیاده شد و با سوژه مورد نظر سلام علیک کرد ،یک خانم دیگر هم همراهش بود ، انگار همدیگر

را می شناختند ، دخترک بعد از خوش و بش سوار ماشین شد و حرکت کردند ، با مشت محکم روی فرمان زدم :

– اه لعنتی ! این دیگه از کجا پیداش شد ؟

چشمهای بابک ، میخ شده بود به آن ماشین و نگاهش به دنبالشان تا انتهای خیابان کش آمد :

– دوستشه ، می شناسمش ، همون که نزدیک بود ماشین بهش بزنه

کلافه گفتم :

– ای بابا ، عجب گیری افتادیما

ماشین را روشن کردم و پشت سرشان به راه افتادم ، باید خودم پشت فرمان می نشستم ، از این بابک سر به هوا بعید نبود که با تابلو

بازیهایش کار را خراب کند ، حدود یکساعت تعقیب و گریز را ادامه دادیم ، اول رفتند به یک کافی شاپ بعد هم کنار یک مجتمع هنری توقف کردند ، مرد جوان همانجا ، از آنها جدا شد و دوستش پشت فرمان نشست ، امیدوار بودم که بالاخره خسته شوند که همین طور هم شد ، به خانه شان نزدیک شدیم اما در کمال تعجب دوستش هم با او وارد خانه شد و تمام امید هایم نقش بر آب شدند .حالا یک جوجه کارگزار برای من شاخ شده ، بابک اخم کرده بود و هیچ نمی گفت ، واقعا حوصله اش را نداشتم ، ماشین را صد متر عقب تر پارک کرده بودم ، منتظر نشستم تا ببینم بالاخره این دوست کنه اش از او جدا می

شود یا نه که دیدم کسی با انگشت به شیشه زد ...

نوشین از همان لحظه ورود در عالم دیگری بود، یک لحظه هم گوشی را از خودش جدا نمی کرد ، گاهی رنگ رخسارش قرمز می شد ، گاهی لبخند روی لب هایش می نشست و گاهی هم ، در سکوت به نقطه ای خیره می ماند و در افکارش غوطه می خورد ، احساس کردم اگر دور و برش نباشم ، راحت تر است .

ظرف ژله را از یخچال بیرون آوردم و با مقداری کیوی تزیین کردم ، چند برش موز هم کنارش گذاشتم ، شاید من هم به نوعی در عالم خودم غرق شده بودم ، اما با این تفاوت که هیچ رخداد

خوشایندی لبخند به لب هایم نمی آورد ، یا اصلا نبود که بیاورد و مرا از خود بیخود کند !

رویداد های ناپسندی که مقابل چشمانم رنگ هویت به خود می گرفت ، تنها باعث  تاسفم شده بودند ، هر چند می خواستم از کنارشان بی تفاوت بگذرم ، نمی شد !

روزی چند قرص مسکن استفاده می کردم ، شاید هجوم این مواد شیمیایی را ، برای هضم رخداد های فیزیکی نامتعارف پیرامون تحمل میکردم ، امروز با چشمان خودم دیده بودم که دست مهندس روی دست مینا نشست ! یعنی همزمان و از روی عمد ، مثلا موس کامپیوتر را زیر دستشان گرفته بودند و اصلا هم برایشان

اهمیتی نداشت که من یا سهامداران دیگر ممکن است شاهد چنین صحنه ای باشیم ...

لبخند های پیروزمندانه مینا ، که به خیال خودش برای من شکست را تداعی میکرد ، در نظرم بسیار مضحک می نمود .مثلا چه چیزی را می خواستند ثابت کنند ؟ شاید حالا معنی رفتار سرد بهزاد را که این اواخر بیشتر هم شده بود ، درک می کردم و اتفاقا خوشحال بودم اگر، سرچشمه این بی تفاوتی ها از حضور مینا نشاَ ت گرفته باشد نه کوتاهی و قصور در انجام وظایفم !

این برخورد ها مرا بیشتر از پیش مصمم می کرد که کارم را بی نقص انجام دهم ، اما مینا در کنار همه این توجهاتی که از راههای نامتعارف به

دست آورده بود ،دیگر مانند گذشته دل به کار نمی داد .شاید پشتش به کوه بزرگی چون بهزاد گرم بود و گاهی از پشت تپه سرک می کشید که ایا من می توانم برایش تهدید باشم یا خیر ؟ و من هم ترجیح می دادم به جای گذرگاه اختصاصی آنها ، از داخل تونل باورهای خودم عبور کنم و به دامنه و حتی قله های تسخیری مینا و بهزاد کاری نداشته باشم .شاید این یک عقبگرد محسوب می شد اما برای من خیلی پسندیده تر بود تا اینکه قاطی این روابط شوم .

تمام پیام های بهزاد را پاک کرده بودم ، قرار نبود آنها دسیسه ای باشند برای اخاذی احساسی ، اصلا همین شخصی که هر روز و هر ساعت با شماره های ناشناس تماس می گرفت و خودش

را معماران معرفی می کرد ، از کجا معلوم خود بهزاد نباشد ؟ شاید هم مینا دلش می خواهد از من آتو بگیرد و بگذارد کف دست مهندس ، حالا چه برای خود شیرینی و چه برای عزیز تر کردن خودش و خراب کردن من ، از او بعید نبود اگر پیام ها را به بهزاد نشان بدهد و بگوید بفرما این هم از کارگزار نمونه ات ! اما من هرگز چنین اجازه ای نمی دادم!

برخی آدمها از نگاه من حتی ارزش تنفر هم نداشتند ، نمی دانم شاید بهتر بود ، بیشتر می شناختمشان تا امروز با رفتار هایشان ، اینطور به هم نمی ریختم !

ظرف ژله را روی میز گذاشتم ، نوشین خیلی کوتاه سرش را بالا آورد و تشکر کرد و دوباره در دنیای خودش و امین جانش غرق شد ، برای تعویض لباس به اتاقم رفتم و پنجره را باز کردم ، نفسی عمیق کشیدم و هوای مطبوع عصر را به جان و دل هدیه می کردم که ناگهان چشمم به فردین خورد ، سرش را خم کرده بود و داشت با راننده یک هاچ بک سفید صحبت می کرد ، از این فاصله دور ،درست تشخیص نمی دادم که راننده خانم هست یا آقا ، لابد باز می خواست مقدمات یک پارتی دیگر را فراهم کند ، سری به نشانه تاسف تکان دادم ، پنجره را بستم و به سالن برگشتم ،نوشین مشغول خوردن ژله بود ، با دهان پر گفت :

**- دستت درد نکنه خیلی خوشمزس ، ترشی نخوری یه چیزی می شیا**

**رو به رویش نشستم و پا روی پا انداختم ، اشاره کرد :**

**- خودت نمی خوری ؟**

**ترجیح دادم با چشمهایم خود او را بخورم نه ژله را :**

**- نوش جان ، خب نتیجه چی شد ؟ عروسی افتادیم بالاخره ؟**

**گل از گلش شکفت ،انگار دقیقا به موضوع و بحث مورد علاقه اش اشاره کرده بودم ، ظرف ژله را کنار گذاشت و با لبخند گفت :**

**- هنوز که هیچی معلوم نیست ، باید بیشتر همدیگه رو بشناسیم**

**- حالا از صد جای دلتم راضی هستیا ! امین پسر خوبیه دیگه چی میخوای ؟ هنرمندم که هست**

**نفس بلندی کشید :**

**- اخه یه عمر زندگی که شوخی نیست**

**باخجالت گفت :**

**- البته ازش خوشم اومده**

**کف زدم :**

**- پس مبارکه ، دیگه حرف اضافم نزن !**

**خندید و من به بهانه جمع کردن ظرفها ، خودم را با چشمانی تر به آشپزخانه رساندم ، دلم**

گرفته بود ، از تنهایی ، بی مهری و بی انصافی آدمهای زندگیم ...

**********

**

خاله روحی مرا چنان در آغوشش فشرد که نزدیک بود استخوان هایم را بترکاند ، تمام صورتم را غرق بوسه کرده بود .آقا نادر گفت :

– یواش تر خانم ، کشتی طفل معصوم رو

خاله بالاخره مرا از خود جدا کرد ، تمام اجزای صورتم را کاوید و دوباره میان آغوشش به معنای واقعی پِرِس شدم . شوهر خاله ام با چشمانی خندان نگاهم کرد و سری تکان داد ، لبخندی زورکی روی لب هایم نشاندم ، خاله گفت :

– الهی من قربونت برم عزیزم ، دلم برات یه ذره شده بود

در مقابل این همه مهر و محبت که البته سر منشا آن برایم کاملا واضح و روشن بود حسابی شرمزده شده بودم ، کمی میان اغوشش تقلا کردم و توانستم فاصله بگیرم :

– ممنون خاله جون ، منم خیلی دلتنگتون بودم

فردین در حالی که زیر چشمی مرا می پایید، چمدان پدر و مادرش را از روی زمین بلند کرد ، خاله روحی گفت :

– بزار کمکت کنم مادر، سنگینه

بلافاصله گفتم :

– نه شما خسته ای خاله ، بفرمایید بالا

دستش را دورشانه ام حلقه کرد ، محو تماشایم شد وبه گونه ای که فردین هم خیلی خوب می شنید گفت :

– با پسر خالت خوب بودی ؟ چه جور همسایه ای بود واست ؟ کلی سفارشتو بهش کردم

چشمانم در نگاه التماس آمیز فردین ، گره ای کور خورد ، نفسم راپرصدا فوت کردم :

– دستتون درد نکنه ، مشکلی نبود

فردین چشمهایش را روی هم گذاشت ، خوب می دانست که دنبال درد سر نمی گشتم ، شاید میان رتبه بندی های ذهنی ام در مورد اطرافیان ، فردین درآخرین پله ها قرار داشت ، تامجبور

نبودم ، اصلا به او فکر هم نمی کردم ، چه برسد به اینکه بخواهم ازاو شکایت کنم .

اصلا کار خطایی نکرده بودم که از کسی واهمه داشته باشم ، بیشترین ترسم از دنیای درونی خودم بود ، احساس می کردم چیزی در وجود خودم در حال تغییر است ، دنیای وجودی ام دچار دگرگونی شدیدی شده بود ، به راستی نمی دانستم چه چیزی خوب است یا بد ؟ معیار های سنجش اخلاقیات در نظرم به کلی رنگ دیگری به خود گرفته بودند ، احساس می کردم این روزها حتی خودم را هم نمی شناسم .

درونم کودکی بود که مرتب فریاد می زد ، گویی از اسباب بازیهاش محروم گشته و یا در کوچه

پس کوچه های بچگی هایش دنبال دست مادری می گردد که ناگهان رهایش کرده و رفته ، و من ، برای آرام کردنش هیچ ماوایی پیدا نمی کردم .

وقتی خاله از وضعیت مادرم سوال کرد ، یکی از همان دروغ های کله گنده ام را تحویلش دادم و گفتم که همین دیروز با من تماس داشتند و از دوران شیرین بار داری اش برایم حسابی تعریف کرده و من هم چقدر خوشحال و خندانم از این اتفاق مبارک !

خاله و اقا نادر را تا درب آپارتمان مشایعت کردم .خیلی دوست داشت بنشینم ور دلش تا از خاطرات سفرش بگوید اما خرید را بهانه کردم ، همین که درب منزلشان را بستم و چرخیدم ، با

فردین سینه به سینه شدم ، درچشمهایش حسی بود شبیه قدردانی شاید هم شرمزدگی ، حال محکومی را داشت که که قاضی او را از گناهی بزرگ تبرئه کرده باشد ، پوزخندی زدم و از کنارش گذشتم ، بلند گفت :

– ممنونم سونی

شانه ای بالا انداختم و از مجتمع بیرون زدم . باران نم نم می بارید و کف خیابان را خیس می کرد ، دلم میخواست در این هوای مطبوع برای خودم قدم بزنم .در همین فکر بودم که ناگهان یک زانتیای مشکی به سرعت از مقابلم گذشت ، نتوانستم پلاکش را بخوانم ، شیشه هایش دودی بود و سرنشین ، یا سرنشین های احتمالی اش

دیده نمی شدند ، ترس در دلم خانه کرد ، نسبت به تمام ماشین های مشکی رنگ ، حساس شده بودم .شانس اوردم که فردین نبود ، وگرنه پلیس بازی اش حسابی گل می کرد ، همزمان گوشی ام شروع کرد به زنگ زدن ، باز هم شماره اش ناشناس بود ، این بار دلم را به دریا زدم و دکمه سبز را فشردم ....

**********

**

باورم نمی شد ، بالاخره گوشی را جواب داده بود اما صحبت نمی کرد ، قبل از آنکه پشیمان شود با خوشحالی داخل ماشین نشستم ، درب را بستم و مشتاقانه گفتم :

**- الو ؟**

**چند لحظه ای سکوت برقرار شد دوباره گفتم :**

**- الو؟ سلام**

**- سلام بفرمایید**

**نفسی از سر آسودگی کشیدم :**

**- سرکار خانم صدف تبار ؟**

**خیلی خشک و جدی پرسید :**

**- حضرتعالی ؟**

**- معماران هستم**

**تند و تیز شد :**

**- شماره منو کی به شما داده ؟ چرا مرتب زنگ میزنید ؟**

شمشیر را از رو بسته بود ، هنوز هیچ صحبتی نکرده بودم که اینطور توبیخ می کرد ، باران شدید تر از قبل می بارید ،برف پاک کن ها مقابل چشمانم ، همانند ساعت حرکت می کردند ، نباید این فرصت را از دست می دادم :

– یه لحظه اجازه بدین ، باید حضوری حرف بزنیم ، مسئله خیلی مهمی هست

بلافاصله گفت :

– درچه مورد ؟

– یه موضوع کاریه ؟ در مورد سهام

– خب چرا شما مثل سهامدارای دیگه نمیاین دفتر کارگزاری ؟ من سفارش خصوصی برای کسی انجام نمیدم

دندان هایم از خشم روی هم ساییده می شد ، خیلی دلم می خواست گوشی را از ماشین بیرون بیندازم و صدای خُردشدنش را زیر لاستیک ها، با گوش های خودم بشنوم ، چند بار نفس عمیق کشیدم ، ترسیدم اگر بیشتر از این سکوت کنم ، تماس را قطع کند ، از این آدم کله شق بعید نبود :

– بله متوجه هستم ، اگر اجازه بدین که حضوری خدمت برسم ، همه چیو توضیح میدم ، فقط متاسفانه الان شهرستان هستم و تا بیام دفترتون دیر میشه ، ایرادی نداره اگه تا ساعت پنج خودمو برسونم ؟

– من فقط تا ساعت چهار شرکت هستم

انگشت هایم دور فرمان مشت شدند ، ای کاش بابک همینجا بود تا گردنش را با همین دست ها خرد می کردم ، هر طور شده باید تنها حرف می زدیم :

- خب اگه براتون مقدروه ، بیرون از شرکت ....

- خیر !

آخ که اگر گیرش می آوردم چنان درس عبرتی به او می دادم که کیف کند ،واقعا حیف که کارم دستش گیر بود :

- خب ...

- حالا امروز استثناعا نیم ساعت بعد از ساعت کاری منتظرتون می مونم

چه عجب ! هر چند از لحن پر از منتش خوشم نیامد اما چاره دیگری نداشتم ، از دست این بابک بی عرضه که کاری بر نمی آمد ، دلش خوش بود که برایم جاسوس گیر اورده ! مرده شور خودش و جاسوسش را با هم ببرند که من اینطور پیش یک دختر بچه مغرور وتازه به دوران رسیده خار و خفیف شدم :

– بسیار خب ، متشکرم ، حتما خدمت میرسم ، ببخشید اگر مزاحم ....

تماس قطع شد ! گوشی را محکم روی صندلی عقب کوباندم ، پایم را روی پدال گاز فشردم ،جیغ لاستیک ها به آسمان رفت ، بالاخره نوبت من هم می رسد دختر خانم !

**********

**

خیلی زود جلوی درب شرکت رسیده بودم ، باران بی محابا می بارید ،اسحاق در حالی که یک پلاستیک بزرگ روی سرش کشیده بود تا از خیس شدن در امان بماند ، دوان دوان خودش را رساند و درب را برایم باز کرد ، ماشین را خاموش کردم ، اسحاق سرش را از شیشه جلو اورد و گفت :

– سلام آقا خوش اومدی ، شما بفرما بالا خیس نشی من می برمش توی پارکینگ

همزمان چشمم افتاد به برادرش ،زیر باران نشسته بود و چند سنگ ریزه را با دقت فراوان کنار هم می چید:

– باز این زبون بسته رو آوردی اینجا ؟ ببرش تو ، خیس شد

سرش را به نشانه تاسف تکان داد :

– تو خونه حوصلش سر می ره اقا ، اگه اجازه بدین پیشم بمونه ، آزاری به کسی نمی رسونه ، خیالتون جمع

گفتم :

– اینجا بودنش مشکلی نداره ولی داره بارون میاد ، تموم لباسهاش خیس و کثیف شده

– امروز حمومش می کنم آقا

اسماعیل برادر کر و لال اش بود ، با اینکه سن و سالی از هردویشان می گذشت اما حسابی اهل کار و تلاش بودند ، اسحاق خرج و مخارج برادرش را هم متحمل شده بود و خیلی هوایش را داشت.

از ماشین پیاده شدم و سوئیچ را به دستش دادم :

– اقا ، کیفتون رو هم بدین براتون تا بالا بیارم

– نمی خواد

اشاره کردم به اسماعیل :

– ببرش تو ، همین الان

– چشم آقا

همین که وارد شرکت شدم ، چند تن از کارمندانی که دور میز منشی حلقه زده بودند متفرق شدند، خانم بهاری از پشت میزش بلند شد و سلام کرد ، سر تا پاش را برانداز کردم ،مانتو شلوار بسیار چسبناکی پوشیده بود و آرایش بسیار زننده ای هم داشت ، نمی دانم پدرم چه چیزی در این موجود عجیب و غریب دیده بود که همیشه سفارشش را می کرد ، حتی گاهی شنیده بودم که او را نسترن صدا می زد !

هنوز یادم هست که برای درگذشت پدرم ، چهل روز تمام مشکی پوشید و با کسی هم حرف نمی زد ،آنقدر درگیرگرفتاری های خودم بودم که امثال نسترن ، به چشمم نمی آمدند ، گاهی فراموش می کردم اصلا چند نفر در این شرکت

استخدام هستند اما درست بعد از فوت پدر بود که همه مسئولیت ها ، یکباره سرم آوار شد .اگرچه در گذشته هم ، همیشه کنارش حضور داشتم اما بیشتر وقتم را برای سر و کله زدن با پیمانکاران ، آنهم خارج از شرکت می گذراندم .پدر برای انعقاد قرار دادهای کلان مرا همراه خودش می برد و حالا ، خودم شده بودم یکه تاز میدان !

وارد اتاق ریاست شدم ، قطره های باران همچنان به پنجره می کوبید ،از همان جا ، اسحاق را دیدم که دستش را زیر کتف اسماعیل انداخته بود و سعی می کرد بلندش کند اما او به شدت مقاومت می کرد ، تقه ای به در خورد و نسترن وارد شد :

– ببخشید ،تلفن دارید

بی آنکه برگردم پرسیدم :

– کیه ؟

– خواهرتون

آه ، همین یکی را کم داشتم :

– مگه بهش گفتی که اینجام ؟

جوابی نیامد ، با خشم به سمتش برگشتم ، سرش را پایین انداخته بود ،هیکل ناموزونش را با نگاهی تحقیر امیز برانداز کردم ، خودش را جمع کرد :

– برای بار هزارم ! وقتی تلفن خانوادگی دارم ، قبلش با من هماهنگ کن ، الانم بگو نیستم ، بعد خودم باهاش تماس می گیرم

– آخه گفتم تشریف دارید و توی اتاقتون هستین ، فکر کنم کار مهمی باهاتون داشته باشن چون از صبح چند بار زنگ زدن

این یکی را راست می گفت ، چندین بار به گوشی ام زنگ زده بود و من جوابش را نداده بودم ، خدا می دانست باز کیانا ، چه خوابی برای من دیده است ، دستی به موهایم کشیدم :

– خیلی خب ، وصلش کن

عقب گرد کرد که برود :

– درضمن ! ازین به بعد توی پوشش خودتون بیشتر دقت کنید

در مقابل چشمهای از حدقه در آمده اش ، با خونسردی به صندلی پدر ، تکیه زدم ، حتم دارم

پدرم، خیلی هم موافق ریخت و قیافه عجیب و غریبش بوده اما من فریبرز معماران نیستم ! کاوه هستم ، کاوه !

**********

*

گوشی را برداشتم و با بی حوصلگی گفتم :

– بله ؟

– سلام داداش

از این داداش گفتن هایش معلوم بود که باز خورده به بی پولی :

– سلام ، چطوری

– چه خبر ؟ از صبح صدبار بهت زنگ زدم چرا گوشیو برنمیداری ؟

– اووووف ، خب گرفتارم کیانا ، خودت می دونی که دست تنهام ، اون شوهر کلاهبردارت هم که دستمون رو گذاشت تو حنا و رفت

– شاپور ؟ ما از هم جدا شدیم

تقریبا نیم خیز شدم :

– چی ؟

آهی کشید و گفت :

– خودت داری میگی کلاهبردار ، دیگه واقعا خسته شده بودم از دستش

لعنت به هر که فکر میکرد پول حلال مشکلات است ، حالا که از صدقه سر بابا ، مال و منالی برای خودش به ارث برده گند زده بود به زندگیش :

– مگه همین جوری الکیه ؟ تکلیف رومینا چی میشه ؟ دخترت اینده ای نداره ؟ تو مملکت غریب بدون پدر چجوری میخوای بزرگش کنی ؟ اه ، خیلی بی فکری کیانا

با خونسردی گفت :

– من فکر همه جاشو کردم داداش ، الانم به خاطر اینده دخترم اومدیم اورلئان* می خوام بهترین مدارس و دانشگاها ثبت نامش کنم

فایده نداشت ، از بچگی همین طور بود خودسر و مغرور ، مادرم تقریبا از دستش جوانمرگ شد :

– چی بگم والا ، حساب های شرکت با هم نمی خونه ، چند تا حسابرس گرفتم ، همه جا یه ردی

از اختلاس شاپور هستش ، حداقل امیدوار بودم تو ازش خبر داشته باشی

– نه بابا ، چه خبری ؟ بره گمشه !

آنقدر فکرم درگیرآن سهام لعنتی بود که از همه چیز غافل شده بودم ، کیانا بعد از چند لحظه سکوت گفت :

– راستی کاوه ، اون خونه ویلایی چی شد ؟ خیابون گلشاه ؟

بالاخره علت تماسش مشخص شد :

– هیچی گذاشتمش برای فروش ، چند تا مشتری اومدن ولی قیمت خیلی پایینه ، منتظرم بازار از رکود در بیاد

– اوهوم

دلم میخواست بگویم در مقابل این همه حمالی تو قرار است برای من چه کنی ، اما منصرف شدم ، به یاد ندارم در این خانواده چیزی جز پول اهمیت داشته باشد ،سکوتم را که دید گفت :

– راستش خیلی اینجا تحقیق کردم ، می خوام ایشالا رومینا رو بفرستم دانشگاه * ورنه واسه تحصیل ، اما خودت که میدونی خرجش خیلی زیاده منم ....

به میان حرفش پریدم :

– چشم ، حواسم هست ، هر وقت چیزی رو فروختیم اولین نفر بهت اطلاع می دم

ذوق کرد :

**- مرسی داداشی ، فقط از این بعد برای این کارهای قانونیش اینها ، به ساسان میگم باهات تماس بگیره**

**چشمهایم گرد شد :**

**- ساسان کیه باز ؟**

**- وکیلمه**

**- وکیل گرفتی ؟**

**- اره خب ، میدونی خیلی کارش درسته ، برای طلاقم کمک زیادی بهم کرد**

**نفسم را پرصدا به بیرون فوت کردم :**

**- مگه تو به من اعتماد نداری ؟**

- خدا مرگم بده کاوه ، این چه حرفیه ؟ وکیل گرفتم چون تو هم سرت شلوغه

توی دلم گفتم " اره جون خودت " خیلی دلم میخواست هر چه زودتر مکالمه را تمام کنم :

- خیلی خب کاری نداری من باید برم جلسه

- ممنون داداشی ، فعلا خداحافظ

گوشی را قطع کردم ، فکر میکنم اگر در این دنیا به حال مرگ هم بیفتم ، یک نفر هم پیدا نشود به دادم برسد ، تنها دلخوشی ام پدرم بود ، او را هم که خدا خیلی زود از من گرفت ،گرچه جز معاملات تجاری و انجام کارهای شرکت ، کار دیگری به هم نداشتیم اما ، احساس می کردم حالا با رفتنش ، خیلی تنها تر از قبل شدم ، باران

تقریبا قطع شده بود و رنگین کمان زیبایی در آسمان شکل گرفت ، ای کاش دل من هم تا این حد خاکستری نبود و نشاط و شادمانی را در هیاهوی پیچ در پیچ زندگی ، گم نمیکردم ، در حال خودم بودم که درب ، یک ضرب باز شد و بابک داخل آمد :

– سلام رییس

نزدیک بود سکته کنم :

– سلام و درد ، اینجا مگه طویلست که سرتو میندازی پایین و میای تو ؟

بدون تعارف رو به رویم نشست :

– والا کسی نبود که ازش اجازه بگیرم

اخمهایم در هم رفت :

- کسی نبود ؟

کلاه مسخره اش را در تابستان و زمستان همراهش داشت :

- یعنی بود ولی حواسشون نبود

حتما باز نسترن تریپ قهر کردن برداشته بود :

- میگم رییس ، باز به این کیک تولد چی گفتی که حسابی ابغوره گرفته

اسم نسترن را گذاشته بود کیک تولد ، نتوانستم خوم راکنترل کنم و در اوج عصبانیت با صدای بلند خندیدم ....

ساعت دو بعد از ظهر بود ، طبق تحقیقاتی که بابک به عمل آورده از شانس خوب من ، امروز مدیر عامل شرکت کارگزاری یارا سهم حضور

نداشت ،آن طور که شنیده بودم اصلادر مورد سهام های وراثتی با کسی شوخی نداشت و همان یک بار که بابک را برای راضی کردنش فرستاده بودم ، برای هفت جد و اباد من و اسماعیل و اسحق و کل کارمندان شرکتم کافی بود ، تازه خیلی هم خوش اقبال بودیم که بابک را تحویل پلیس نداده بودند ! از طرفی پیشنهاد رشوه را هم قطعا نمی پدیرفت ، به نظر می رسید آدم چشم و دل سیری باشد ، البته من که از نزدیک او را ندیده بودم ، به هر حال احتیاط شرط عقل بود ، باید این دخترک را هر طور شده راضی می کردم ، مگر واقعا چقدر کار داشت ؟ می توانست الکی بگوید که مدارک انحصار وراثت را رویت کرده و بعد از تایید ، سهام را

فروخته . دیگر این همه الم شنگه نمی خواست ! فوقش اگر بحث استعلام پیش می آمد ادعا می کرد که مدارکش را گم کرده ، وای که چقدر این زنها ترسو هستند ، هم جلوی پیشرفت خودشان را می گیرند و هم ما را مچل خودشان می کنند .

به بابک گفته بودم چند ساعتی در غیاب من ،شرکت بماند او هم هنوز نگذاشته بود پایم را از اتاق بیرون بگذارم که پشت میزم نشست و برای خودش فیگور گرفت ، زیر لب فحشی دادم و از اتاق بیرون زدم ، نسترن یا همان کیک تولد ، سرش را گذاشته بود روی میز و مثلا گریه می کرد ، اخمی بر چهره نشاندم ، صدای فین فین اش بلند شده بود ، اما من هر گز از مواضع خودم کوتاه نمی آمدم ، اینجا را کرده بود کافی شاپ !

هر روز برای یکی از کارمندان جشن می گرفت ،
از "ماه گرد " آشنایی یکی گرفته تا مراسم
"سیسمونی برون "بچه آن دیگری !

هنوز دو ساعتی فرصت داشتم تا به دیدن آن
دختر بروم ،هر چند یادم نرفته بود که چطور منت
چند دقیقه بیشتر ماندنش را به رخم کشیده بود ،
عیبی نداشت بالاخره نوبت من هم می رسید ،
خیلی دوست داشتم امروز معطلش می کردم اما
حیف که در این مورد نمی توانستم ، ریسک کنم ،
فرصت بسیار محدود بود ، می ترسیدم کیانا
برای آنکه از کار من و اموال پدری سر در بیاورد،
با هزار بدبختی خودش را برساند ایران ، حالا هم
که وکیل گرفته که دیگر هیچ ! دست راست

بسیار قدرتمندی داشت و هر لحظه امکان داشت مچم را بگیرد .

اسناد و برگه های سهام پدر را ، میان هفت گره قایم کرده بودم ،می دانستم هر جا ، اسمی از پول و ثروت باشد ، شامه تیزش به کار خواهد افتاد و چقدر شانس آوردم که همین یکی ، ازچشمش پنهان مانده بود .

امروز حال و هوای دیگری داشتم ، دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود ، تنها ده سال داشتم که مادرم را از دست دادم ، در میان خاطرات محوی که از او برایم به یادگار مانده بود ، جوانی و زیبایی اش ، مثل یک نقش برجسته در کوچه پس کوچه های ذهنم خودنمایی می کرد ، البته

چهره کیانا ، بی شباهت به مادر خدابیامرزم نبود اما از نظر اخلاقی ، هیچ نقطه مشترکی با هم نداشتند .

دلم به سمت قبرستان پر کشید ، و خودم هم نفهمیدم چطور ، خودم را به آنجا رساندم ، باد سرد و خشک پاییزی موهایم را به بازی می گرفت ، چشم چرخاندم ،سکوت بسیار عمیقی در فضای گورستان حاکم شده بود ، گاهی فقط صدای هو هوی باد ، در برهوت قبرستان می پیچید .

شاخه گل رز قرمز را به یاد زیبایی و طراوات مادر ، روی قبرش پر پر کردم ، دستم را روی اسم حکاکی شده اش کشیدم و آهسته گفتم :

- مامان ، دلم خیلی برات تنگ شده ، خیلی زیاد

به زحمت روی دو زانو ایستادم و خودم را به قبر پدر رساندم ، خنده تلخی روی لبم جا خوش کرد ، پرسیدم :

- چطوری رفیق ؟

چشمهایم نمناک شد، به اشکهایم اجازه فرود ندادم ، نفس بلندی کشیدم و باخنده گفتم :

- اگه زنده بودی ، مث همیشه بهم تشر می زدی که خجالت بکش پسر ، مرد که گریه نمی کنه !

دستم را به حالت احترام کنار شقیقه گذاشتم :

- اطاعت قربان

نگاهی به ساعت انداختم ، تنها سی دقیقه فرصت مانده بود ، خیلی سریع از قبرستان بیرون

آمدم و به سمت شرکت کارگزاری به راه افتادم ....

دست به سینه پشت پنجره ایستاده بودم ، مهندس امروز غیبت داشت و جالب اینکه من اصلا خبر نداشتم و عجیب تر ، این بود که مینا ، خبر نیامدنش را به من داد !

هر چند آنقدر مشغله داشتم که این موضوع برایم اهمیت چندانی نداشت ، مینا طبق معمول با گوشی اش مشغول می شد و گاهی برای آنکه صدایش را نشنوم ، از اتاق بیرون می رفت و پچ پچ می کرد ، از کار هایش سر در نمی آوردم ، آخر وقت هم به آن شخصی که پشت خط بود گفت که امروز زودتر از همیشه خواهد رفت و نیم

ساعت قبل پاس گرفت و رفت ، انگار همان شخص دنبالش آمده بود ...

شانه هایم را بالا انداختم ، به ساعتم نگاه کردم ، گویا جناب معماران خیال آمدن نداشت ، چقدر پشیمان بودم از اینکه منتظرش مانده بودم . این جا ، تک و تنها هر ثانیه اش مانند یکساعت می گذشت ، بهتر است وسایلم را جمع کنم و بروم ، همین که خواستم برای رفتن آمده شوم چند تقه ای به درب خورد ! چه عجب بالاخره سر و کله اش پیدا شد ، صدایم را بلند کردم :

- بفرمایید

درب باز شد و مردی شیک پوش با کت و شلواری مرتب و قد و قامتی بلند وارد شرکت شدو سلام کرد،

ظاهرش از آنچه فکر می کردم آراسته تر بود :

- سلام

با لبخند گفت :

- اجازه هست ؟

با دست اشاره کردم :

- خواهش می کنم

جلوتر آمد و روی صندلی نشست :

- سرکار خانم صدف تبار ، درست میگم ؟

دستهایم را توی هم قلاب کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم ، نباید جلویش کم می آوردم ، چشمان بسیار نافذی داشت و عمق نگاهش ذره ذره ی وجودم را می کاوید :

– بله خودم هستم ، شما آقای....

یک پایش را روی پای دیگر گذاشت :

– معماران هستم ، صبح باهاتون تماس گرفتم

می دانستم اما دلم می خواست فکر کند که نشناختمش :

– آهان ، بله ، دیر کردین دیگه داشتم می رفتم !

یک تای ابرویش بالا رفت ، کاملا مشخص بود حرصش در آمده ، اما این فقط یک منت کوچک

بود ، هرچند انگار اصلا خوشش نیامد ، سرجایش تکانی خوردو گفت :

– بله ، عذر خواهی می کنم ، خب بریم سراغ اصل مطلب ، بنده از سهامداران عمده شرکت سهند آشیان هستم ، یعنی در واقع پدرم سهامدار بودن اما فوت کردند و ازاون جایی که تنها وارثشون بنده هستم ، خواستم که بدون دنگ و فنگ و تشریفات اداری و کاغذ بازی ، کل سهام رو بفروشم ، چون دارم برای همیشه از ایران می رم

آهان ، که اینطور پس این همان سهام وراثتی بود و آن جوانک چینی هم از طرف خودش سراغ ما آمده ، با اینکه مخالفت شدید شخص مهندس

را هم دیده بودند اما باز هم دست بردار نیستند ، کفرم بالا آمد:

– ببینید جناب معماران ، من قبلا هم به فرستاده ی شما گفتم که اینجا از خودش قوانینی داره که باید بهش احترام گذاشت ، رعایت قوانین هم نشون دهنده شخصیت ادمه ، به صرف اینکه شما عجله دارید نمی شه بقیه رو توی دردسر انداخت ، وقتی کارهای قانونیش رو انجام دادین تشریف بیارید ما هم در خدمتتون هستیم ، درضمن اسمش هم کاغذ بازی نیست

به جلو خم شد و با کلافگی گفت :

– فرمایش شما متین ، اما بنده وقت ندارم ، همه کارها انجام شده فقط یه دستور فروش می خواد

، ما اصلا نمی خوایم این سهام رو نگه داریم ، امروز بفروشیدش فردا هم پولش بیاد تو حسابمون و خلاص !

خنده ام گرفته بود :

– عجب ، پس امروز بفروشیمو فردا هم تموم ؟

نگاهی به سر تا پایش انداختم :

– بهتون نمیاد اینقدر بی اطلاع باشید !

چشمهایش گرد شد ، اخمی روی پیشانی اش نشست و خیلی جدی گفت :

– چطور ؟

– یعنی شما هنوز نمی دونید وقتی سهام فروش می ره ، چهار روز کاری طول می کشه تا پول بیاد

به حسابتون ؟ اینم یکی از قوانین جاری بورس هستش ولی شما...

میان حرفم پرید :

- بسیار خب ، فردا فروش رو بزنید حالا این چند روزم صبر می کنیم مشکلی نداره ، الانم اگه اینجا هستم به خاطر اینه که دستور فروش و فرمهای لازم رو پر کنم چون خیلی عجله دارم

- متاسفم !

احساس کردم صورتش از شدت عصبانیت ، لحظه به لحظه سرخ تر می شود ، پره های بینی اش به شدت تکان می خورد ، خیلی خودش را کنترل می کرد تا خونسرد رفتار کند ، بعد از لحظه ای تامل گفت :

- تاسف برای چی ؟

خودکار را از روی میز برداشتم و میان انگشتهایم به بازی گرفتم :

- تاسف برای اینکه شما باید برگه انحصار وراثت رو بیارید و ما مطعمن بشیم که ایشون فرزند و یا وارث دیگه ای ندارند اونوقت ...

تقریبا فریاد کشید :

- یعنی من دارم دروغ می گم ؟

اب دهانم را قورت دادم و برای اینکه ترسم را پنهان کرده باشم ایستادم :

- این رو دیگه خودتون می دونید و خدای بالای سرتون ، دیگه نیاز نمی بینم توضیح واضحات بدم ، اگه امر دیگه ای ندارید روزتون خوش !

بلند شد و مقابلم ایستاد :

– چقدر ؟

چشمهایم از حدقه در آمد :

– بله ؟

– پرسیدم چقدر ؟ بیست تومن کافیه ؟

پسرک وقیح واقعا مرا چه فرض کرده بود ؟

– بفرمایید بیرون آقا ، دفعه اخرتون باشه که همچین گستاخی می کنید

به در ورودی اشاره کردم و بلند گفتم :

– بیرون

دستهایش را توی جیب فرو برد و به چشمهایم خیره ماند :

– پشیمون می شی سرکار خانم

با تحکم گفتم :

– اگه همین الان از اینجا نرید زنگ می زنم به پلیس ، اونوقت شمایید که پشیمون میشید

دو قدم دیگر جلوتر آمد و من همین فاصله را عقب تر رفتم ، قلبم مانند یک گنجشک می زد ، سرتاپایم را برانداز کرد ، پوزخندی زد و رفت و درب را پشت سرش محکم به هم کوبید ...

روی صندلی ولو شدم ، هنوز دستهایم به شدت می لرزید خیلی سریع وسایلم را جمع کردم و از شرکت بیرون زدم ، چقدر دلم نوشین را می خواست ، برای تاکسی دست بلند کردم ، لعنتی توقف نکرد ، ناگهان یک بنز سفید جلوی پایم

ترمز گرفت ، شیشه اش را پایین داد ، خودش بود ! با چشمانی به خون نشسته نگاهم می کرد ، عقب عقب رفتم ، بلند گفت :

- پس بچرخ تا بچرخیم !

و بعد صدای شیهه لاستیک هایی که روی اسفالت خیابان کشیده می شد !

**********

*

به حلقه ای که در انگشت نوشین جا خوش کرده بود نگاه کردم ، مانند ستاره می درخشید ، تقریباچند هفته ای می شد که نامزد کرده بودند ، باورش برایم سخت بود که نوشین تپلیِ خودم ، به همین زودیها عروس خواهد شد ، برایش

خوشحال بودم چون امین را خیلی خوب می شناختم و می دانستم که پسری پاک و با احساس است و برای خوشبختی نوشین ، همان قلب عاشقش کافی خواهد بود واما ناراحتی ام از این بود که با رفتن نوشین ، تنها تر می شدم ، او برای من ، چیزی بیشتر از یک رفیق و همدم بود ، با نوشین روزها و سالها خندیدم و گریستم ، او اصلا خودِ زندگی بودو اینک من با چشمهای خودم می دیدم که از کنارم می رود ، مطمعنا بعد از رفتنش زندگی من دوباره به حالت سکون خود بر می گشت ،اما چه می توان کرد ، نمی شود جلوی رفتن آدمها را گرفت ، اصلا آدمها آمده اند که بروند ، یکی زودتر و دیگری دیرتر ...

تلفنش با امین تمام شد و با خنده رو کرد سمت من :

- یعنی روزی شصت بار بهم زنگ می زنه

لبخند زدم :

- خوبه که ، عاشقته ، عاشق !

لپ هایش گل انداخت ، دلم می خواست برایش درد دل کنم و از ترس ها و توهماتی که جدیدا به سراغم آمده بود حرف بزنم ، دوست داشتم بگویم که نمی دانم چرا دلم این روزها ، عجیب شور می زند ، نگرانم و دل توی دلم نیست ،شاید دچار توهم شده ام ، احساس می کنم شبها کسی پشت درب خانه ام کشیک می دهد ، گاهی

سایه ای را پشت پنجره می بینم که خیلی زود نا پدید می شود !

دلم می خواست بگویم از تنهایی خسته و درمانده شده ام ،آغوش گرم خانواده را می خواستم ، با تمام وجود !

اینکه سرم را روی شانه مادر بگذارم و او نوازشم کند ، یا دست پر مهر پدر را روی سرم احساس کنم...

دوست داشتم مانند فردین ، که خاله و آقا نادر همچون پروانه دورش می چرخیدند ، محفل توجه باشم ، دلم گرم شود به اینکه بودنم برای دیگران معنا دار است اما افسوس ، وقتی به چشمهای شادش نگاه می کردم از گفتن همه

این دغدغه ها دست می کشیدم ، حالا که زندگی ، به بهترین دوستم لبخند می زد چرا باحرفهای تکراری و مشکلات حل نشدنی خودم ، کامش را تلخ کنم ؟

از کافی شاپ بیرون آمدیم ، نوشین با نامزدش ، امشب قرار رستوران داشت ، خیلی اصرار کرد من هم همراهشان باشم اما قبول نکردم ، مرا نزدیک خانه پیاده کرد و رفت ..

هوا تاریک شده بود ، دوباره آن ترس و توهم لعنتی سراغم آمد ، صدای قدم های کسی را پشت سرم احساس می کردم ، چند بار ایستادم و به عقب برگشتم اما کسی نبود ، باچشم اطراف را کاویدم اما اثری از ماشین مشکوک و آن

زانتیای کوفتی نمی دیدم ،به راهم ادامه دادم ، دوباره صدای قدم ها که فاصله اش نزدیک تر شده بود ، به گوشم رسید ، از ترس جرات نداشتم پشت سرم را نگاه کنم ، نمی دانستم علت این همه ترس و دلهره از کجا نشآت می گرفت ، هنوز قیافه غضب آلود کاوه معماران توی مغزم رژه می رفت ، چشمهای به خون نشسته و در خواست های غیر منطقی اش از خاطرم نرفته بود ، نمی دانم ایا واقعا همه این ماجرا ها مثل دانه های تسبیح به هم متصل بودند یا فقط توهمات ذهنی خودم بودند ، که این رشته ها را پشت سر هم ، به هم می بافتند ؟

زیر نور چراغ برق به اسفالت خیابان نگاه کردم ، حتی سایه خودم هم ، ترسناک به نظر می رسید ،

آب دهانم را قورت دادم و به قدمهایم سرعت بخشیدم ، چند گام دیگر تا درب منزل نمانده بود که ناگهان ، آن سایه لعنتی جلویم پرید ...

می خواستم با تمام توان ، جیغ بکشم که دستهایش را روی دهانم گذاشت ، با چشمهای دریده نگاهش کردم ، گفت :

– هیس!

دست هایش را پس زدم و خودم را عقب کشیدم :

– اه ، نصفه عمرم کردی فردین

با لبهایی خندان گفت :

**- چرا عین دزدا میری و میای ؟ هوا تاریک شده ، آخه مجبوری تا این موقع بیرون بمونی که عین بید بترسی و بلرزی ؟**

**هنوز نفس نفس می زدم ، این بشر کی می خواست آدم بشود ؟ دستم را روی قلبم گذاشتم :**

**- برو اون ور**

**فردین را کنار زدم ، از پشت سر صدایش را شنیدم که می گفت :**

**- حالا ما که هیچی ،حداقل یه سر به خالت بزن ، هنوز داداش کوچولوت نیومده که سرت شلوغ بشه**

**دستهایم از شدت خشم مشت شد ، فردین ازآنچه که فکر می کردم نفرت انگیز تر بود !**

نیمه های شب ، با صدای ناله خودم از خواب پریدم ، دانه های درشت عرق روی پیشانی ام جا خوش کرده بود ، خواب دیدم دستی از میان تاریکی مرا در برگرفت ، هر چه تقلا کردم فایده ای نداشت ، داد زدم ، کمک خواستم اما هیچ کس به دادم نرسید ، صدای خنده هایش تنم را به ارتعاش در اورده بود ، نقاب را از روی صورتش چنگ کشیدم و ناگهان چشمانم در نگاه خشمگین مهندس قفل کرد ! همانجا روی زمین سر خوردم و شروع کردم به گریه و زاری که ناگهان از خواب پریدم و خدارا صد هزار مرتبه شکر کردم که اینها همه کابوسی بیش نبود ...

صبح به زحمت بیدار شدم ، پلک هایم سنگینی می کرد ، نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم

اما با دیدن عقربه ای که روی عدد نه ثابت مانده ، خواب به کلی از چشمانم پرید ! به خاطر مصرف قرصهای مسکن ، خوابم آنقدر سنگین شده بود که از کارو زندگی افتاده بودم ، گوشی را چک کردم ، سه تماس بی پاسخ از کارگزاری ! سفارشات امروز از دستم پریده بود ، حالا چه جوابی به مهندس می دادم ؟

با عجله خودم را به شرکت رساندم ، همین که درب را باز کردم با بهزاد سینه به سینه شدم ، با دیدن من نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ابروهایش بالا رفت :

– به به ، از این ورا ؟

شرمزده سرم را پایین انداختم :

- ببخشید ، خواب موندم

دستهایش را داخل جیب فرو برد ، خیره نگاهم کرد و گفت :

- بیا اتاقم

اب دهانم را قورت دادم و گفتم :

- چشم

مینا با چشمهایی از حدقه در آمده نگاهم کرد که چگونه ، همچون بره ای مطیع ، پشت سر مهندس وارد اتاق ریاست شدم ...

بی هیچ حرفی رو به رویش نشستم ، شاید انتظارم بی فایده بود ، باید اول خودم شروع می کردم :

- من واقعا متاسفم ، نمی خواستم ....

– کافیه ! نمی خوام چیزی بشنوم !

بغض راه گلویم را بست ، با ناباروی به چشمهایش خیره شدم ، هیچ احساسی در پس نگاه سرد و بی روحش دیده نمی شد ، بی مقدمه گفت :

– فعلا این شمایید که باید گوش بدین ! امروز کل سفارشات از دستمون رفت ! شما حتی گوشی رو جواب ندادین که امروز میاین یا خیر !

– من

– گوش کنید خانم صدف تبار ،من واقعا به خاطر مسایلی که در گذشته اتفاق افتاده متاسفم ! اگر می دونستم شما کسی هستین که قصد سو استفاده از این جور روابط رو دارید هر گز چنین

کاری نمی کردم ! واقعا از ت انتظار نداشتم که پشت سرم حرف بزنی ! مگر این همه مدت که باهم کار کرده بودیم ، چه مشکلی وجود داشت ؟

دهانم از تعجب باز مانده بود ! مهندس از چه چیزی حرف می زد ؟ با دهان خشک شده گفتم :

– کدوم حرفها ؟ متوجه منظورتون نمی شم ؟

از جا بلند شد :

– خودتون بهتر می دونید ، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ، فقط خواستم بدونید که همیشه کارها اون طور که شما دلتون می خواد پیش نمیره !

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد :

– راستی از این به بعد یه دوره اموزش برای خانم صباغ بگذارید که هر وقت خواب موندین ، ایشون پشت سیستم بشینن و کارو انجام بدن ، الانم بفرمایید سر کارتون

کاملا خلع سلاح شده بودم ، نمی دانستم که به کدامین جرم مجازات می شوم ، با شانه هایی فرو افتاده از اتاق بیرون آمدم و نگاه بهت زده ام در چشمان مینا قفل شد ...

انگار یک کوه بزرگ از غم و غصه را روی شانه هایم گذاشته بودند ، پشتم زیر بار حرفهای سنگین مهندس ، خمیده بود ، خودش هم خوب می دانست که در این چند سال ، چقدر نسبت به انجام وظایفم در شرکت دقیق و منظم بوده ام ،

اما نمی دانم چرا امروز این اتفاق افتاد ، او همیشه حمایتم می کرد عجیب است که حالا به یکباره و به خاطر یک اشتباه ، همه گذشته کاری ام را زیر سوال ببرد !و مطلب بعدی آن حرفها و کنایه هایش بود که نمی دانستم کجای دلم بگذارمشان ...

مینا با تردید جلو آمد و پرسید :

- چی شده ؟ امروز دیر کردی !

با بی تفاوتی نگاهش کردم ، بی اعتمادی بد جور به دلم چنگ انداخته بود ، دوباره پرسید:

- مهندس چیکارت داشت ؟ اتفاقی افتاده ؟

یعنی واقعا از همه چیز بی خبر بود ؟ نگاهم را از او گرفتم و آهسته گفتم :

– نه ، چیزی نیست

چند لحظه ای تامل کرد و زمانی که دید نمی تواند از من حرفی بیرون بکشد رفت پی کارش ..

مهندس تا آخر وقت از اتاقش بیرون نیامد ، تصمیم داشتم امروز آرشیو فایل ها را روی سیستمم مرتب کنم ، برای همین بیشتر از قبل درکارگزاری ماندم ، مینا و مهندس با هم از شرکت خارج شدند ! در مقابل من و کوهی از پرونده هایی که مقابلم بود ، با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختند و رفتند ...دیگر حتی کنجکاو هم نبودم که بدانم چطور ساعت ورود و خروجشان اینقدر با هم هماهنگ شده !

یاد آن شبی افتادم که در کافی شاپ با مهندس حرف می زدیم ، دیگر هیچ اثری از آن نگاه های معنی دار نمی دیدم ، من که سرم به زندگی خودم گرم بود ، او بود که همچون باد آمد و رفت و حالا گرفتار طوفانش شده بودم ...

اشک در چشمانم خانه کرد ، دلم از غصه درحال ترکیدن بود ، ناخود آگاه دستم به سمت گوشی رفت و شماره نوشین را گرفتم ، اکنون و در حال حاضر تنها کسی که می توانست آرامم کند نوشین بودوبس ، با کمال میل قبول کرد که خیلی سریع خودش را برساند ، وسایلم را جمع کردم و از شرکت بیرون آمدم ، به محض آنکه نوشین رسید و داخل ماشینش نشستم بغضم ترکید ..

نوشین با تعجب گفت :

- وا ؟ سونی ؟ حالت خوبه ؟ چی شده ؟

بی توجه به سوال های پی در پی اش اشک می ریختم ، دستمالی مقابلم گرفت و گفت:

- یه حرفی بزن ، دق کردم دخترجان ! کسی طوریش شده ؟

سرم را به اطراف تکان دادم ...

- بنال تو رو خدا ،صبرکن ماشینو یه جا پارک کنم

داخل کوچه ای خلوت پیچید و توقف کرد ، به سمتم چرخید :

- ببینمت سونی

نچ نچی کرد :

**- قیافشو نگاه ، همین جوری که زشتی هستی گریه ام کنی واقعا هیولا میشی**

**سرم را در آغوشش گرفت:**

**- نمی خوای حرفی بزنی ؟ به خدا من علم غیب ندارما ! پیشگو هم نیستم**

**به زحمت دهانم را باز کردم :**

**- مهندس ...مهند..س توبیخم کر..د**

**مرا از خودش جدا کرد و با تعجب گفت :**

**- ای بابا ، چرا خب ؟ چیکار کردی ؟**

**- هیچی ، خواب موندم امروز ، دیر رسیدم**

**- همین ؟**

**- اوهوم**

**- اووف ! اونم بعضی وقتا جو ،می گیرتش ها**

**ناگهان یک زانتیای مشکی مقابلمان توقف کرد و سه نفر مرد سیاه پوش با نقاب هایی که به صورتشان کشیده بودند از ماشین پیاده شدند ، من و نوشین با چشمهایی گرد شده به همدیگر نگاه کردیم ، دست و پایمان سست شده بود ، یکی از آنها جلوتر آمد و درب ماشین را باز کرد ، دیگری هم به سرعت سوئیچ را برداشت ، همزمان ، نفر سوم هم روی صندلی عقب نشست و چاقویی را به سمت هردویمان گرفت :**

**- صداتون در نمیاد !**

******************************************

*****

بیشتر از ده بار عرض اتاق را طی کردم ، کف دستهایم عرق کرده بود ، دلم شور میزد، گاهی کنار پنجره می ایستادم تا نفسی تازه کنم ،اما راه گلویم باز نمی شد ، انگار کسی یک طناب را محکم دور گردنم پیچیده و تا مرز خفگی ، فشار می دهد ، دکمه بالای پیراهنم را باز کردم و نفسم را فوت کردم ، تقه ای به درب خورد و بابک داخل آمد ، با نگرانی به سمتش چرخیدم ، نفس نفس می زد :

- چی شد بابک ؟

روی صندلی نشست و کلاهش را از سر برداشت :

– بردیمشون توی انباری ، اون دوستش خیلی سر و صدا راه انداخته

– کدوم دوستش ؟

– همون دختره که ماشین می خواست بهش بزنه ، نوشمک بود؟ نوشین بود ؟ همون

دستم را میان موهایم سُر دادم :

– لعنتی ، اون اصلا تو برنامه نبود ، باید دکش کنیم بره

بابک گفت :

– عمرا ، از اون رفیق های شفیقِ! گفته از جام تکون نمی خورم ، ماشینشم نیاوردیم گذاشتیم تو همون کوچه باشه

نزدیک بود دیوانه شوم ، خودم را توی چه هچلی انداخته بودم :

- گوش کن ، دوباره بهش چشم بند می زنی و با چند تا از بچه ها می بریش نزدیک همون کوچه پیادش می کنی ، با یه ماشین دیگه هم برو ، نمی خوام دنبالش بگردن و بعد درد سر بشه واسمون ، تا بعد برسیم به این یکی

- اگه نرفت چی رییس ؟

فریاد کشیدم :

- غلط کرده مگه دست خودشه ؟ گیسشو می کشی و با خودت می بریش ، حالیت شد ؟

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد :

- بله ، چشم

از جا بلند شد :

- بابک ؟ اسحاق رو صدا کن بیاد کارش دارم ، درضمن امروز خودم میرم شرکت ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ، باید معمولی رفتار کنیم ، تو همین جا بمون من خودم اوضاع شرکتو دستم می گیرم ، اگه نباشم بیشتر بهم شک می کنن

- باشه

خواست برود که گفتم :

- ببین !

- بله ؟

- این دو تا پسره ، بهشون اطمینان داری ؟ شر درست نکنن برامون ؟

- نه خیالت راحت ،از رفقا هستن

- خیلی خب ، برو

روی صندلی نشستم و سرم را گرفتم ، لرزش دست و پایم در کنترل خودم نبود، اسحاق اجازه خواست و وارد شد ،صاف نشستم ، نباید می گذاشتم از حال خرابم چیزی بفهمد :

- سلام ، بیا بشین اسحاق

رو به رویم نشست :

- کاری که بهت گفتمو انجام دادی ؟

- بله اقا ، اسماعیلم آوردم

اب دهانم را قوت دادم و نفس گرفتم :

- خوب گوش کن ببین چی بهت میگم ، امروز می ری ولایت خودتتون ، به بقیه همکارا بگو مادر پیرم مریضه می رم بهش سر بزنم اسماعیلم با

خودم می برم ، البته داداشت پیش ما می مونه ولی الکی بگو که اونم با خودت می بری

- آقا جان ...

- صبر کن حرفام هنوز تموم نشده

کشوی میز را باز کردم و چند بسته اسکناس جلویش گذاشتم :

- بیا اینا رو بگیر ، لازمت می شه ، تا وقتی بهت اطلاع ندادم بر نمی گردی ، خیالت از بابت اسماعیل راحت باشه ، جاش پیش ما امنه ، کاریش نداریم ، خرجشم با خودم ، فقط می خوام یه مدت اینجا نگهبانی بده ، حله ؟

سرش را پایین انداخت :

**- چشم اقا ، پس جون شما و جون اسماعیل ، این کارم فقط به خاطر گل روی شما وگرنه ما یه عمر نون حلال بردیم سر سفره خودمون ، کار خلاف نکردیم**

**از جا بلند شدم و کنارش نشستم ، دستم را روی شانه اش گذاشتم :**

**- می دونم ، نگران نباش ، فقط یه مشکل مالی کوچیکه ، زود رفع می شه ، مگه منو نمی شناسی ؟**

**- چرا آقا جان ، مثل پسر خودم هستی ، بهت اعتماد دارم**

**- بسیار خب ، پس خیالت تخت ، غصه اسماعیلم نخور ، به سلامت**

با چشمانی غمگین نگاهم کرد :

- چشم اقا ، با اجازه

اسحق رفت ، من ماندم و یک کوه از مشکلاتی که روی سرم ریخته بود ، اول باید نوشین را دک می کردم که موی دماغمان نشود و بعد هم میرفتم سراغ آن دختر کله شق !

یک گوشه انباری کز کرده بودم و به حرکات نوشین نگاه می کردم ، هر دو دقیقه یکبار ضربه ای به درب می زد و بد و بیراه می گفت :

- باز کنید کثافطای عوضی ، آهای ! کسی اینجا نیست ؟

سرم درد گرفته بود ، حدس می زدم همه اینها زیر سر آن کاوه لعنتی باشد ، بهزاد و فردین

اصلا میان گزینه های احتمالی ام نبودند ، نوشین یک سطل رنگ و رو رفته را از مقابل پایش شوت کرد:

– من گوشیمو می خوام سونی ! اینا کین ؟ چی از جون ما می خوان ؟ خانوادم تا حالا حتما دق مرگ شدن ، امین چی ؟ ای خدا

سرم را به دیوار تکیه کردم ، چشمهایم را بستم و گفتم :

– منو حلال کن نوشین ، همش تقصیر منه

خودش را به من رساند و کنارم نشست :

– خل شدی ؟ اینا یه مشت آدم ربا هستن که پول می خوان تا مارو آزاد کنن ، تقصیر تو چیه ؟

سرم را به اطراف تکان دادم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ، نوشین با دست اشکهایم ر ا پاک کرد :

– گریه نکن سونی ، من اینجام پیشت ، بالاخره پیدامون می کنن

ناگهان درب با یک ضرب باز شد و یکی از همان آدم رباهای نقاب پوش وارد شد ،هر دو به همدیگر چسبیدیم ،آدم ربا جلوتر آمد ، نه اسلحه ای داشت و نه چاقویی دستش بود ، از شدت سردرد او را تار می دیدم ، هرچند صورتش را حسابی پوشانده بود و فقط چشمهای روشنش دیده می شدند ، نوشین بلند گفت :

– از جون ما چی می خواین ؟ گوشیمو بده به خانوادم زنگ بزنم ، من شوهر دارم ، میاد پدرتون رو در میاره !

آدم ربا هیچ نمی گفت ، جلوی ما زانو زد ، من و نوشین بیشتر به هم چسبیدیم ، چشمانش می خندید ، با لذت نگاهمان می کر د ، حس بدی زیر پوستم دوید ، دستش را جلو اورد و یک شاخه از موهایم را که از گوشه مقنعه بیرون زده بود ، خیلی آرام کنار زد ،چندشم شد ، خودم را جمع کردم و گفتم :

– دست کثیفتو بکش عقب

برقی در چشمانش درخشید، نوشین داد زد :

– بهش دست نزن اشغال ، چی کارش داری ؟

دست نوشین را نیشگون گرفتم به این امید که معنی علامتم را بفهمد و بعد در یک لحظه با تمام قدرت با کف پایم به صورتش کوبیدم ، روی زمین افتاد ، نوشین هم با مشت چند ضربه به سرش زد ، چشمم به درب نیمه باز خورد ، فرصت خوبی برای فرار پیدا کرده بودیم ، به زحمت از جا بلند شدم ، نوشین همچنان مشغول کتک کاری بود ، دستش را کشیدم :

– بس کن نوشین کشتیش

او را از پشت گرفتم و به سمت درب هل دادم اما آدم ربا مچ پایم را گرفت و نقش زمین شدم ، از یک طرف دستم در دستهای نوشین کشیده می

شد و از سمت دیگر آدم ربا مچ پایم را رها نمی کرد ،فریاد زد :

– مازیار ؟ مازیار بیا کمک

تقلا کردم از دستش خلاص شوم اما زورش خیلی از من بیشتر بود ، پایم را محکم به سمت خودش کشید و رویم خیمه زد ، بازوهایم را به زمین سرد چسبانده بود و فشار می داد ،نفسم بند آمد:

– دس...تمو ش...کوندی !

چشمهایش قرمز شده بودند ، چیزی در نگاهش مرا تا سر حد مرگ می ترساند ، سرش را به سمت گردنم خم کرد که ناگهان جسمی به سرش خورد و فریادش به آسمان رفت :

- آخ

نوشین سطل را با قدرت توی کله اش کوبانده بود ، از درد به خودش می پیچید ، از جا بلند شدم ، نوشین با چشمهای از حدقه در آمده نگاهش می کرد ، دستش را کشیدم :

- بیا بریم ، زود باش

همین که چرخیدم محکم با سینه کسی برخورد کردم و هر دو بر زمین افتادیم .....

**********

*

به زحمت روی زمین سخت و سرد نشستم ، تمام لباس هایم خاکی شده بود ، نوشین دستش را ماساژ می داد و می نالید :

– آخ دستم ، این هیکل آدمه یا تنه درخت ؟

به رو به رو نگاه کردم ، مرد نقاب پوشی با موهای جوگندمی مقابلمان ایستاده بود ، درچشمهای درشت و هاج و واجش ، هیچ چیزی قابل پیش بینی نبود ، آب دهانم را قورت دادم ، آدم ربای اولی به سرعت خودش را به درب خروجی رساند و به مرد نقاب پوش جدیدی که بی حرکت مقابلمان ایستاده بود گفت :

– اسماعیل ، اینجا بمون !

همزمان با ادای این کلمات ، از حرکات دستش هم کمک میگرفت ، اما او جوری نگاهش می کرد که انگار حتی یک کلمه از حرفهایش را نفهمیده ! آدم ربا ، دوباره با اشاره دست به او فهماند که

جایی نرود ، باز هم صدایی از گلوی تازه وارد که حالا میدانستم اسمش اسماعیل است خارج نشد ، کشان کشان خودش را به گوشه ای از انباری رساند و همان جا نشست ...

آدم ربا رفته بود ولی نمی دانم کجا ؟ شاید دنبال نیروی کمکی، نوشین با بغض نگاهم کرد ، زیر لب گفتم :

- چیزیت که نشده ؟ حالت خوبه ؟

سری تکان داد ، روی حرکات اسماعیل دقیق شدم ، اصلا در این عالم نبود ، به نظر می رسید انسان بی آزاری باشد ، خودش را با چند خرت و پرت کهنه ته انباری، سرگرم کرده بود ، انگار ما اصلا وجود خارجی نداشتیم ، وقتی را ه می رفت

یک پایش را روی زمین می کشیدو حرف هم نمی زد ، حرکاتش طبیعی نبود ، خدایا این چه مصیبتی بود که به سرمان آمد ؟ دلم برای نوشین شور می زد ، ای کاش زبانم لال شده بود و نمی گفتم که امروز بیاید پیش من ، حد اقل اگر او بیرون بود ، متوجه غیبت من می شد ، بعید می دانم که خاله روحی و فردین اصلا خبر دار شوند که من ممکن است امشب خانه نباشم !

باید هر طور شده نوشین را بفرستم برود ، این طوری خیالم راحت بود که حداقل او نجات پیدا می کرد . همین که دهانم را باز کردم و گفتم نوشین ؟ درب انباری باز شد و دو نفر نقاب پوش وارد شدند ، من و نوشین دست همدیگر را گرفتیم و به حالت آمده باش در آمدیم ، از این

جماعت هیچ چیزی بعید نبود ، یکی از آنها جلوتر آمد و رو کرد سمت نوشین :

- بلند شو

جلو رفتم و سینه ام را سپر کردم :

- کجا ؟ چیکارش دارین ؟

بی توجه به من گفت :

- پاشو بهت میگم ! وقت نداریم

نوشین فریاد زد :

- من از جام تکون نمی خورم ، یا با همدیگه می ریم یا هیچی !

آدم ربا کلافه دستی به سرش کشید و کمی آن طرف تر رفت و با دوستش مشغول پچ پچ شد ، خیلی آهسته به نوشین گفتم :

– نوشین جان ، برو عزیزم ، خانوادت نگران می شن

با تحکم گفت :

– خفه سونی ، عمرا تنهات بگذارم

التماسش کردم :

– خواهش می کنم ،اینطور که معلومه پشیمون هستن که تو رو با من گیر انداختن ، جان من برو

صدایم را پایین تر آوردم:

– برو کمک بیار ، پلیسو خبر کن ، چه میدونم ، به شرکتمون اطلاع بده ، به خالم خبر بده ، خلاصه

یه کاری بکن وگرنه من اینجا اگه هفت تا کفنم بپوسونم هیشکی خبر دار نمی شه ، حالا که یه فرصتی دست داده استفاده کن

چشمهایش از اشک پر شدند :

- اگه بلای سرت بیارن ....

- من هیچ طوریم نمیشه ، فقط خواهش میکنم برو ، اینطوری امکان نجات من هم خیلی بیشتره

با دست اشکهایش را پاک کرد ، آدم ربا نزدیک تر آمد :

- کاری نکن به زور متوسل بشم، وقت نداریم که اینجوری دست دست می کنی ، خودت باز زبون خوش میای وگرنه ....

- میام !

نوشین از جا بلند شد ، با نگرانی نگاهم کرد ،چشمهایم را روی هم گذاشتم تا خیالش راحت شود ، به محض آنکه درب بسته شد ، نفس حبس شده ام را رها کردم ، از خدا خواستم که نوشین هم خودش به سلامتی رها شود و هم خدا او را وسیله نجات من قرار دهد..

در همین حین ،نگاهم خورد به اسماعیل که رو به دیوار ایستاده بود و شلوارش را تا زانو کشیده بود پایین و چیزی نگذشت که دیوار مقابلش از ادرار خیس شد ....

**********

*

- یعنی تو واقعا عین بز نگاش کردی ؟ چند بار بهت گفتم یه آدم اطمینانی واسم بیار

- من اون موقع نبودم ،باور کن رییس

- رییس و درد ، رییس و زهر مار !

بابک کلاهش را توی دست هایش گرفته بود و می فشرد ، دکمه بالای پیراهنش باز بود و یقه اش هم تا وسط سینه جِر خورده بود ، اشاره کردم :

- کار اون دخترس ؟

نگاهی به یقه اش انداخت :

- ها ، می خواست نقابمو بکشه پایین ، می گفت این چشمای ژاپنیت برای من آشناست

سری به نشانه تاسف تکان دادم ، یعنی این بشر می توانست یک کار را درست انجام دهد ؟

– یه وقت نشناخته باشه تو رو ؟ دهنتو که وا نکردی با اون لهجه تابلوت لو بریم ؟

– نه نه ، اصلا حرف نزدم ، اونم کفرش بالا اومد گفت مگه لالی ؟ منم جواب ندادم ، بعد چنگ کشید رو صورتم تا اومدم سرمو بکشم عقب این یقه ما رو گرفت ، لامصب چه زوری داشت ها

– بالاخره بی دردسر شرشو کم کردی یا نه ؟

– اره رییس ، خودم شخصا بردمش نزدیک ماشینش ول کردم و برگشتم ، پشت سرمم دوید و چند تا سنگم به سمت ماشینمم پرتاب کرد که جا خالی دادم

با چه افتخاری هم از صحنه تعقیب و گریزش حرف می زد :

– اون دو نفرم دک کن که برن ! دو تا عیاش پاپتی رو واسه من گذاشته نگهبان ، قربون همون اسماعیل خودمون که سر داره و زبون نداره !

بابک کمی این پا و آن پا کرد و گفت :

– می گم رییس ، حالا این دوستشو ول کردیم ما رو لو نده ؟ کاش نگهش می داشتیم

آنقدر عصبی بودم که دیگر مغزم گنجایش این همه استرس را نداشت :

– مگه ما رو شناخته ؟ پلاک ماشینو که عوض کردی ، آدرسم که بلد نیست چون چشم بند داشت ، تازه شما ها همتون نقاب زده بودین ،

فقط ممکنه بره خبر بده که دوستمو دزدیدن حالا توسط کی ؟ معلوم نیست ، نمیتونه ثابت کنه کار ما بوده ، اگه همه کار هایی که بهت گفتمو انجام داده باشی تو دردسر نمی افتیم مگر اینکه ....

– نه نه ، خیالت راحت ، همه چی طبق نقشه ست

– خدا کنه

خودم را به پنجره رساندم و هوای آزاد را به ریه کشیدم ، دو روز بود که حتی یک ساعت هم نخوابیده بودم ، ای کاش زمان به عقب بر می گشت تا عوض این همه آرتیست بازی ، با ساسان وارد معامله می شدم ، شاید این وکیل جوان حاضر بود رشوه بگیرد و بعد از انجام کار های قانونی کل سهام را به نام من می زد ، یا

اینکه یک جوری سر کیانا شیره می مالیدم و سهم ساسان را هم می دادم ، مگر چقدرپول می خواست ؟ همین بیست تومانی که این دخترک کله شق پس زده بود به او می دادم ، کیانا هم که تا صد سال برای گرفتن حقش از این ولخرجی ها نمی کرد ! خوب می شناختمش...

نفس عمیقی کشیدم ، حالا کاریست که شده و من مانند خر مانده بودم توی گِل ، ناگهان به سمت بابک برگشتم :

- راستی بابک ؟

- بله رییس

- این دختره ، نوشین رو ، تهدید کردی که اگه پلیسو خبر کنه دیگه دوستشو نمی بینه ؟

- اره ، خاطرت جمع ، برای همینم کلی فحشم داد و چند تا سنگم نثارمون کرد

تا حدی خیالم آسوده شد ، حالا مانده بود راضی کردن این کارگزار چموش ، بالاخره او را از خر شیطان پایین می آوردم ....

********************************
*

از میان راهرو تنگ و تاریک گذشتم ، لرز عجیبی در تنم نشست ، به جز طنین گام های خودم ، هیچ صدای دیگری شنیده نمی شد ، آدم ترسویی نبودم اما خوفی بی سابقه در وجوم احساس می کردم . انگار این کاوه را دیگر نمی شناختم ، احساسم چه بود ؟ ادامه زندگی را

چگونه می دیدم ،آیا هنوزهم امید در من زنده بود ؟ یا مثل بذری که همان ابتدای کار جلوی رشدش را گرفته باشند از بی ابی تلف می شدم ؟

چشمهایم را بستم و قدم ها را محکم تر از قبل برداشتم ، باید این راه را تا آخر طی کنم ، جازدن آن هم در نیمه راه ، کار عاقلانه ای نیست .

کم کم به درب انباری متروک نزدیک می شدم ،با احتیاط ، مقابل پنجره ای کوچک با میله هایی فلزی رسیدم ، حالا شبیه زندانبانی مخوف بودم که برای شکنجه متهم ، حاضر و آماده است ، از کنار پنجره ،به گونه ای که خودم دیده نشم ، به داخل سرک کشیدم ، اسماعیل را دیدم که داشت دیوار را با دستهایش وجب می کرد ، خنده ام

گرفت ، پیرمرد بی آزاری به نظر می آمد که اگر غذا و حمامش به راه بود ، خواسته دیگری نداشت . البته حضور او در این انباری برایم بسیار و کارساز و ارزشمند بود ، مهمترینش اینکه نه می توانست به درستی حرف بزند و نه چیزی می شنید ،بنابراین هیچکس نمی توانست از او اطلاعاتی کشف کند ، نه زندانی ها و نه پلیسی که در بدترین حالت ممکن ،مارا گیر می انداخت و مخفیگاهمان را کشف می کرد . او حتی خودش هم نمی دانست که این جا چه می کند ، اسحق چندین بار زنگ زده بود تا حال برادرش را بپرسد و من هم خاطرش را جمع کرده بودم که جای هیچ نگرانی نیست .

کمی آن طرف تر موجودی نحیف را دیدم که خودش را کنار دیوار گلوله کرده بود ، سرم را بالاتر آوردم ، بله خودش بود ، احتمالا همانجا به خواب رفته ، چون هیچ حرکتی نداشت ، اب دهانم را قورت دادم ، سونیا صدف تبار، کارگزار پرآوازه بورس حالا در چنگال من ،تبدیل شده بود به یک زندانی بی دفاع و با لباسهای خاک گرفته ، روی زمین سرد ، معصومانه دراز کشیده بود ...

نمی دانم چرا قلبم به یکباره فشرده شد ، چیزی در گلویم چنگ انداخت و نفس کشیدن را مشکل کرد . هوا ، برای تنفس کم آوردم .دیگر تحمل دیدن آن صحنه برایم اسان نبود ، چشم از پنجره گرفتم و خودم را به دیوار چسباندم ، صدای نفس های خودم مثل زنگ یک ناقوس در

تمام تنم طنین می انداخت ، به خودم تلنگر زدم :

– هی کاوه ، چته ؟ مگه همینو نمی خواستی ؟ حالا که توی چنگته کارو خراب نکن !

چند بار نفس عمیق کشیدم و علی رغم میل باطنی ،آهسته به درون انباری پا گذاشتم .

حتی صدای باز شدن درب هم آن دختر را بیدار نکرد . اسماعیل حالا نشسته بود و چند پیچ و مهره را توی کاسه ای میگذاشت ،کمی جلوتر رفتم و کنار سونیا روی دو زانو نشستم ، یک دستش را زیر سر گذاشته بود و دست دیگر هم ، بین دو زانویش قرار داشت ، مانند جنینی که هنوز متولد نشده خودش را جمع کرده بود ،

**نفسهای ارامش نشان می داد که خیلی وقت است به خواب رفته ، بطری آب معدنی کنارش دست نخورده باقی مانده بود و ساندویچ نصفه نیمه اش هم ، گوشه ای خاک می خورد .**

**با توپ پر آمده بودم بالای سرش اما حالا ، نمیدانستم باید چه کنم؟ از یک انسان بی دفاع و بی پناه چه کاری می خواستم برایم انجام دهد ؟ پشیمان شدم ! از هر چه که می خواستم بگویم و از هر نقشه ای که توی سر داشتم!**

**کتم را از تن در آوردم و همین که رویش انداختم ، سراسیمه از خواب پرید ...**

****************************************

*****

دست هایم در هوا معلق مانده بود ، هر دو هاج و واج به هم خیره شدیم ، سونیا خودش را به دیوار پشت سرش چسباند و با چشمان دریده گفت :

- پس کار تو بود ؟ حدس می زدم !

دستهایش اشکارا می لرزید :

- چی می خوای از جونم ؟

کم کم تن صدایش بالاتر می رفت :

- چرا ولم نمی کنی ؟

چشمهایم را روی هم گذاشتم :

- آروم باش ...

**- خفه شو ! منو آوردی تو این انباری اسیر خودت کردی که چی بشه ؟ مثلا اینجا چه کاری قراره برات انجام بدم ؟ آدم اینقدر بی منطق ؟**

**نگاهی به اطراف انداختم ، اسماعیل گاهی سرش را بالا می آورد و با بی تفاوتی نگاهمان می کرد و دوباره به همان حالتی که نشسته بود ، چرت می زد ، کتم را یک گوشه گذاشتم و ایستادم ، دستهایم را توی جیب ، پنهان کردم ، نمی خواستم او هم پی به اضطرابم ببرد ، گلویی صاف کردم :**

**- ببین دختر جان ، خودت خواستی اینطوری بشه ، چقدر باهات حرف زدم ، چقدر التماس کردم ، واقعا دردت چیه ؟ پول ؟کافیه لب تر کنی تا....**

**– نه خیر ! درد تو فقط پول هست و بس نه من ! امثال شماها فکر میکنن چون پول دارن هر غلطی بخوان می تونن بکنن ، اما من هر گز موقعیت کاری خودمو به خاطر منافع دیگران به خطر نمیندازم فهمیدی ؟**

**دیگر داشت کلافه ام میکرد ، هنوز خر خودش را سوار بود ، جلوتر آمدم و مقابلش نشستم ، کمی عقب رفت و خودش را بیشتر از قبل در دل دیوار فرو برد...**

**– من خودم شرکت دارم ، برات کار جور میکنم ، هر سمتی که بخوای ، اینقدر غصه شغلتو نخور ، تا کی می خوای برای اینو اون کار کنی ؟ میارمت پیش خودم**

**- هرگز ! تو اصلا کی هستی که بخوای برای من تکلیف تعیین کنی ؟ چطور به خودت اجازه می دی که ...**

**دستهایم را به حالت تسلیم بالا آوردم :**

**- خیلی خب ،شلوغش نکن ،می تونیم با گفتگو حلش کنیم**

**صدایش می لرزید :**

**- من هیچ حرفی با تو ندارم ، فقط می خوام برگردم خونم**

**اشک از گوشه چشمانش چکید ، کلافه شده بودم ، صدایم ر ا پایین تر آوردم :**

**- یه نگاهی به حال و روزت بکن**

همزمان چشمم روی لباس های خاک گرفته اش چرخید:

– ببین به چه وضعی افتادی ؟کافیه با هم یه معامله کنیم اون وقت نه سیخ می سوزه نه کباب ، به من اعتماد کن ، نمیگذارم برات مشکلی پیش بیاد ، اخه تو چی از زندگی من می دونی لعنتی ؟ حتما تو بد مخمصه ای گیر افتادم که دست به همچین کاری زدم ،بیا و با من همکاری کن ، هم من به هدفم می رسم ، هم تو خلاص می شی ، نظرت چیه ؟

سرش را پایین انداخته بود و هق هق می کرد ، از دختر مغروری مثل او واقعا بعید بود که اینطور جلوی من اشک بریزد ، حالا دیگر جای غرورش

را نفرتی عمیق گرفته بود که به خوبی در نگاهش می خواندم ، نزدیک تر شدم و دستم را به سمتش دراز کردم :

– قبوله ؟

با خشم اول به دستم نگاه کرد و بعد در چشمانم خیره شد ، ناگهان کشیده محکمی توی صورتم نواخت ، سرم به یک طرف چرخید ، دستم را روی گونه ام گذاشتم ، همچنان دریده نگاهم می کرد ، نفسم را با خشم به بیرون فوت کردم ، انگار این دختر رام شدنی نبود ، همزمان گوشی در جیبم زنگ خورد ، به صفحه اش نگاه کردم ، بابک بود ،رد تماس زدم و از جا بلند شدم :

- بسیار خب ، هر وقت نظرت عوض شد خبرم کن ، فعلا اونقدر اینجا می مونی تا موهات رنگ دندونات بشه ، کله شق !

نگاهش رنگ التماس به خود گرفته بود اما دهان باز نکرد ، اسماعیل کلا به خواب رفته بود و اصلا نمی دانست دور و برش چه می گذرد ، به آستانه در رسیده بودم ، سنگینی نگاهش را کاملا احساس می کردم به عقب برگشتم و پرسیدم :

- چیزی لازم نداری ؟

پوزخندی زد و رویش را بر گرداند ، در دل " به جهنمی " گفتم و همین که خواستم درب را باز کنم آهسته گفت :

- یه قرص مسکن فقط

دلسوزانه نگاهش کردم ، سرش را پایین انداخت ، گفتم :

- الان برات میارم

بابک دوباره زنگ زد ، از انباری بیرون آمدم و دکمه سبز را فشردم ...

**********

*

درب یخچال را با قدرت باز کردم ،قفسه قرص ها و داروها را با دستهایی لرزان به هم ریختم ، همه حواسم پی حرفهای بابک بود ، آن نوشین خیکی، بالاخره کار خودش را کرده بود ، یکراست رفته محل کار سونیا و همه چیز را ریخته بود روی دایره ، انگار احساس کار آگاه بازی اش حسابی

گل کرده چون ، آنطور که مینا به بابک گفته بود ،راجع به ارباب رجوع های عجیب و غریبی که سونیا این اواخر داشته ، سوالات زیادی پرسیده و بعد هم حدس هایش را روی میز مدیر عاملشان چیده و با هم گزینه های احتمالی را بررسی کرده بودند.

تنها ارزویم این بود که یک وقت حماقت نکندو برود سراغ پلیس ! آن وقت چه خاکی توی سرم می ریختم ؟ شاید مجبور می شدیم جایمان را عوض کنیم ، نمی دانم ، مغزم به درستی کار نمی کرد ، مگر این خانه لو رفته بود ؟ نه ، هر گز ، با وجود چشم بند ها ، احتمال لو رفتن این مکان خیلی ضعیف است ، ربودن دوستش ، اصلا جز برنامه هایم نبود ، نمی دانم این خرمگس معرکه

یکدفعه از کجا پیدایش شد و تلپ  افتاد وسط نقشه ما ، باید او را هم نگه می داشتم تا حسابی اینجا ،کنار رفیقش اب خنک بخورد ، هر چه که سونیا دختر تنهایی بود وکسی را نداشت که دنبالش بگردد در عوض ، مفقود شدن نوشین در همان بیست و چهار ساعت اول ، حتما کلی کاراگاه و پلیس را به جانمان بسیج می کرد ، لعنتی ! این دیگر ته بد شانسی بود .

شربتی از کنار قفسه ها به پایین افتاد و جلوی پایم شکست ،پاچه شلوارم را به گند کشید ، از شدت عصبانیت خم شدم و خرده شیشه هایش را میان مشت گرفتم و به سمت سینک ظرفشویی پرتاب کردم ، هر تکه اش به سویی رفت ! گرمی جریان خون ، میان انگشتانم

احساس شد ، از اشپزخانه بیرون آمدم و روی کاناپه نشستم ، موهایم را چنگ زدم ، آدمی به بد شانسی خودم سراغ نداشتم ، باید همین فردا معامله خانه گلشاه را یکسره می کردم ، ده تومان زیر قیمت می فروختمش و صدایش را هم در نمی آوردم ، هر چند کلاغ های خوش خبر و آن وکیل کیانا ،ساسان ! برای خوش خدمتی هم که شده اخبار را به گوش کیانا می رساندند. ولی تا او بخواهد بجنبد من از کشور خارج شدم ، آن وقت اگر پشت گوشش را دید مرا هم خواهید دید !

اصلا فراموش کرده بودم که برای چه به اینجا آمدم ، تلفن بابک حالم را دگرگون کرد . چقدر سرش فریاد کشیدم و داد و هوار راه انداختم ،

البته حقش بود ، من اگر در صحنه جرم حاضر بودم هرگز نوشین را اسیر نمی کردم ، مثلا می خواست برود چه بگوید؟ اینکه چند مرد نقاب پوش آمدند و دوست مرا جلوی چشمهایم دزدیدند ؟ آنهم با یک پلاک ماشین جعلی که وجود خارجی نداشت ؟ چطور می خواست ثابت کند کار ماست ؟ خدایا از دست حماقت های دیگران چه باید می کردم...

خون از لای انگشتانم می چکید ، دستم را زیرشیر اب گرفتم و چسبی هم ناشیانه روی زخمم چسباندم ، یک بسته قرص استامینوفن برداشتم و به سمت انباری به راه افتادم .

ذهنم هنوز مشوش بود ،گیج و گنگ ، در این فکر بودم که برای ماست مالی کردن اوضاع ، باید از کجا شروع کنم ؟ دست زخمی ام از خشم مشت شد و درد در تنم پیچید ، به پشت پنجره رسیدم ، از همان جا دیدم که سونیا زیر کُتم خزیده و گوشه دیوار به خواب رفته است ، قلبم ازرده شد اما با خودم گفتم حالا وقت احساساتی شدن نیست ...

وارد انباری شدم ، اسماعیل ساندویچ را برداشته بود و با ولع گاز می زد ، با دست به شکمم اشاره کردم :

- گرسنته ؟

با چشمهای گردش فقط نگاهم کرد ، به رویش لبخند زدم ، غذای خودش دست نخورده مانده بود ، احتمالا سونیا سخاوت به خرج داده و تمام ساندویچش را به او بخشیده بود و خودش هم مانند یک بچه گربه بی پناه ، زیر کتم مخفی شده ، مقابلش ایستادم ،حتما خودش را به خواب زده تا مجبور نشود قیافه ام را ببیند ، هنوز جای سیلی اش روی صورتم می سوخت .

بسته قرص را کنارش گذاشتم و بطری اب معدنی را هم نزدیک تر آوردم تا در دسترسش باشد ، تک سرفه ای کردم اما هیچ تکانی نخورد ، احتمالا هنوز از دستم عصبانی است .

اسماعیل بادگلوی بلندی از دهانش خارج کرد و دستش را روی شکمش می مالید ، سری به نشانه تاسف تکان دادم و دوباره به سونیا خیره شدم ، کتم را تا روی گردنش بالا آورده بود ، کمی نزدیک تر آمدم ، احساس کردم دانه های درشت عرق روی پیشانی اش دیده می شود ، رنگش پریده بود ، کت را کنار زدم ، لب هایش سفید شده بود ، وحشتزده صدایش کردم :

– سونیا ؟ سونیا ؟ حالت خوبه ؟

اصلا تکان نمی خورد ، دستم را روی پیشانی اش گذاشتم ، مانند یک تکه یخ بود ! شانه هایش را گرفتم و تکان دادم ، سرش به یک طرف خم شد

، قلبم نزدیک بود از دهانم بیرون بپرد ،یک دستم را زیر سرش گرفتم و نیم خیزش کردم :

– سونیا ؟ خواهش می کنم جواب بده ، سونیا ؟

فایده ای نداشت ، با دست دیگرم بطری آب معدنی را باز کردم و مقداری آب به دهانش ریختم اما هیچ عکس العملی نداشت و آب از گوشه لبهایش پایین چکید ، یک مشت آب به صورتش ریختم ولی به هوش نیامد ، انگشت لرزانم را زیر گردنش گذاشتم ، خدا را شکر نبضش هنوز می زد ،دستم را زیر زانویش گرفتم و از جا بلندش کردم و سراسیمه با دختری که در آغوشم جان می داد از انباری خارج شدم ....

**********

*

**مادرم فرزند کوچکش را بغل گرفته بود و برایش لالایی می خواند ، پشت سرش هم پدرم ایستاده بود و با لبخند ، به نوزادی که در آغوش مادر، جا خوش کرده بود نگاه می کرد ، دست های کوچکش را گرفت و رو به مادرم گفت :**

**- چشماش به تو رفته مهری**

**مادر با لبخندی دلنشین ، گفته هایش را تایید کرد ، پدر موهای کم جان پسرش را نوازش می کرد کمی دور تر ، من در هاله ای از مه ، به تماشای والدینی ایستاده بودم که زندگی جدیدشان را با فرزندی نو ! جشن گرفته بودند ،**

ناگهان دستی روی شانه ام قرار گرفت ، به عقب برگشتم ، فردین به رویم لبخندی پاشید :

– حسودیت میشه دختر خاله ؟ نترس ،خودم هواتو دارم !

بعد چشمکی زد و قاه قاه خندید .....

چشمانم را باز کردم ، نگاهم به سقفی سفید رنگ خورد ، یک لوستر بسیار بزرگ مانند ساعتی شماته دار از این سمت به آن سمت ، حرکت می کرد ، گاهی تصویرش جلوی چشمانم کش می آمد ، احساس کردم عرق از سر و صورتم می چکد ،اطراف گردنم کاملا خیس بود ، دستی جلو آمد و پارچه ای نمناک روی پیشانی ام گذاشت ، چشمانم دوباره بسته شد ...

این بار بهزاد را دیدم که دست مینا را گرفته و با هم به سمت باغ بزرگی می دوند ، هر از گاهی به عقب بر می گشتند و برایم دست تکان می دادند ، دوباره دستی به شانه ام خورد ، به پشت سرم نگاه کردم ، نوشین با چشمانی کبود و لب هایی که از وحشت سفید شده بود به من نگاه می کرد ، صدایش زدم ، اما همچون باد ، از مقابل چشمانم وزیدن گرفت و رفت ...

صداهای نامفهومی به گوش می رسید ...

- بابک اون طرف تخت رو بگیر

و دورتر و دورتر می شد :

- مراقب دستش باش

و بعد سوزش جسمی تیز که در دستم فرو رفت ...

این بار که پلک هایم را باز کردم ، چشمم به ملحفه سفیدی خورد که رویم را پوشانده بود ، پس من ، مُرده بودم ! چند بار دیگر پلک زدم ، نور سفیدی از پشت ملحفه نمایان بود ، اگر جان از تنم رفته بود پس چرا احساس خفگی می کردم ؟ وحشت زده ملحفه را کنار زدم ، نور چراغهای لوستر ،مستقیم توی چشمهایم خورد ، دستم را مقابل چشمانم حایل کردم اما شلنگ باریکی که از دستم به سُرُم کنار تخت وصل بود ، توجهم را جلب کرد . گیج بودم ، نمی دانستم این جا کجاست و چه بلایی سرم آمده ،به خودم تکانی دادم و سَرم را بالا آوردم ، ناگهان چشمم

خورد به یک دست خونین که روی ملحفه ام قرار گرفته بود ، با چشمانی دریده پلک زدم ، خودش بود ، کاوه ! سرش را روی تخت من گذاشته بود و به حالت نشسته ، به خواب رفته بود ، کف دستش در چندین قسمت بریده بود ، انگار زخمش تازه است و هنوز خونریزی داشت ، به زحمت خودم را بالا کشیدم که ناگهان از جا پرید ، هر دو با وحشت به هم خیره شدیم ، چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد و بعد با خوشحالی گفت :

- سونیا ؟ حالت خوبه ؟

قدرت تکلم از من گرفته شده بود و زبان توی دهانم نمی چرخید ، سرم روی تنم سنگینی می کرد :

- تکون نخور، راحت باش

صدایی شبیه ناله از گلویم خارج شد :

- من کجام ؟

با صدای خش داری گفت :

- تو اتاق من

چشمانم از حدقه در آمد و ابروهایم به هم گره خورد ، دستی به موهایش کشید :

- چیز ....یعنی یادته توی انباری بودیم گفتی برات قرص بیارم ؟ وقتی برگشتم از حال رفته بودی ، الان آوردمت توی این اتاق ، دکتر هم ویزیتت کرد و یه مسکن هم بهت زد ،گفت خوب میشی چیز مهمی نیست ، یه سری دارو هم داده

پلاستیکی پر از قرص و آمپول مقابلم گرفت ، سرم دوباره گیج رفت ، چشمانم را بستم و دستم را زیر ملحفه بردم ، خیالم راحت شد که مانتو ، تنم هست ، کاوه پرسید :

- چیزی لازم نداری ؟ می خوای برات لباس بیارم ؟

با در ماندگی نگاهش کردم :

- من می خوام برم خونه خودم ، می فهمی ؟

سرش را پایین انداخت و با دست خونینش ، پیشانی اش را ماساژ داد ، از جا بلند شد و درب یک کمدِ تو دیواری را، باز کرد یک تیشرت و شلوار گرمکن مردانه بیرون آورد و روی تخت گذاشت :

- الان میرم حموم رو برات روشن می کنم ، سُرمت هم که تموم شد

جلوتر آمد و سُرم را از گیره جدا کرد :

- می گذاری آنژیوکت رو در بیارم ؟

با شک و تردید نگاهش کردم ، با دست های لرزان سوزن را از دستم بیرون کشید و رویش پنبه ای گذاشت ، از همان اول نگاهم روی زخم دستش بود اما ، هیچ نپرسیدم ، زیر چشمهایش گود رفته بود و ته ریش چند روزه ای داشت ، دلم می خواست یک دل سیر بخوابم ، گوشی اش زنگ خورد ، نگاهی به صفحه اش انداخت و رد تماس زد ، یک طرف اتاق درب کوچکی قرار داشت ، آن را باز کرد و رفت داخل ، صدای باز و

بسته شدن شیر اب می آمد ، بعد از چند دقیقه با یک حوله سفید برگشت :

- خب ، بیا حموم هم آمادست

، حوله را گذاشت روی تخت ،سرش را خاراند و گفت :

- اینجا لباس زنونه نداریم ، فعلا همینا رو بپوش

منظورش همان تیشرت و شلوار مردانه بود ، با قاطعیت گفتم :

- من اینجا حموم نمی کنم !

نفس عمیقی کشید ، دست کرد توی جیب شلوارش و یک دسته کلید بیرون آورد :

- بیا اینم کلیدش ، درو پشت سرت قفل کن

دوباره صدای گوشی اش بلند شد ، در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت :

– من رفتم ، فکر احمقانه ای به سرت نزنه !

همین دور و برام

با عجله خارج شد و درب را هم پشت سرش بست ، صدای چرخش کلید را در قفل به خوبی شنیدم ....

**********

*

پتو را کنار زدم و از تخت ، آهسته پایین آمدم ، همین که می خواستم بلند شوم ، چشمانم سیاهی رفت ، دستم را کنار شقیقه هایم گذاشتم و چشمانم را بستم ، با هر جابجایی چیزی در

سرم تیر می کشید ، صدای نامفهومی از پشت در می آمد ، می توانستم حدس بزنم که کاوه همین حوالی مشغول صحبت کردن با تلفن است .

نگاهی به لباسهای مردانه ای که باید می پوشیدم ، انداختم و با بی میلی به سمت حمام رفتم ، بوی عطری در فضایش پیچیده بود ،چشمم خورد به یک شیشه محلول خوشبو کننده با عطر گلهای بهاری ! ابروهایم بالا رفت ، به خیال خودش می خواست محیط دنجی برای دوش گرفتنم مهیا کند !

تیشرت و شلوار را به کمانه روی کاشی آویزان کردم ، ناگهان چشمم به دریچه ای که بالای

دوش قرار داشت خیره ماند ، لبخند رضایت بخشی روی لبهایم نشست ، درب را بستم و با دقت به اطراف نگاه کردم ، یک سطل پلاستیکی گوشه حمام افتاده بود ، انگار شانس امروز با من یار است . بلافاصله سطل را جلو کشیدم و رویش ایستادم ، به نظر می رسید که می توانست وزنم را تحمل کند ، سرم را تاجایی که می توانستم بالا کشیدم و بالاخره به آن دریچه نجات رسیدم .

آهسته بازش کردم و هوای مطبوع بیرون را به درون ریه کشیدم ، منظره بسیار سرسبزی به چشم می خورد ، نمی دانستم اینجا کجاست ، اصلا برایم آشنا نبود ، چهار درخت کاج در سمت راست دیده می شد و یک دستگاه موتورسیکلت

هم گوشه ای پارک شده بود ، سمت چپ ، جاده اسفالته ای قرار داشت ، به نظر می رسید اگر چه راه ، ماشین رو است اما مکان بسیار خلوتی بود و کمتر ماشینی ازینجا تردد می کرد . یعنی در واقع صدای هیچ اتوموبیلی به گوش نمی رسید ، کمی خودم را بالاتر کشیدم ، هیچکس این اطراف نبود ، باخودم فکر کردم نکند فقط من و کاوه در این خانه هستیم ؟ یعنی من ، نمی توانستم از پس این پسر کله خراب فرار کنم ؟ آن پیرمرد کر و لال که کاری ازش بر نمی آمد ، گردنم را به جلو خم کردم ، پنجره آن انباری کذایی از همینجا مشخص بود ، پس من هنوز هم در همان مکان قبلی اسیر بودم ، دستهایم را به دو طرف دریچه گرفتم و فاصله را تخمین زدم ، شک داشتم اما

امیدوارم بودم اگر خودم را یک وری بگیرم شاید می توانستم از اینجا عبور کنم ، خدارا شکر حفاظ نداشت .

یاد نوشین افتادم .اگر او رها نمی شد ، قطعا نمی توانست با آن هیکل گوشتالودش از این دریچه عبور کند ، نفس عمیقی کشیدم ، ای کاش جثه ام از اینی که هست لاغر تر بود آن وقت ، سه سوته از اینجا بیرون می زدم و تمام طول آن جاده را پا برهنه می دویدم ، و بعد کاوه می ماند و حوضش ! باید شانس خودم را امتحان می کردم .

با احتیاط از روی سطل پایین آمدم و به اتاق برگشتم ، هیچ صندلی وجود نداشت ، پتو و

بالشتم را برداشتم و دوباره به حمام آمدم و درب را هم پست شرم قفل کردم ، کلید را هم برای اطمینان رویش گذاشتم . پتو و بالشت را روی سطل قلمبه کردم و به گونه ای قرار دادمش که ارتفاع بالاتر رود ، حالا بهتر شده بود ، روی کُپه ای که درست کردم سوار شدم ، ناگهان کسی به درب ضربه زد !

– سونیا ؟ چیکار میکنی ؟ اب که قطع نیست ؟

دست و پایم را گم کردم ، لعنت بر این شانس :

– نه دارم لباس عوض میکنم

به سرعت از روی سطل پایین آمدم و شیر آب را باز کردم ، قفل وکلیدی که روی درب بود تا حدودی خیالم را راحت می کرد هر چند به این

درب پوسیده ، هیچ اطمینانی نبود ، دوباره صدایش را شنیدم :

- چیزی لازم داشتی صدام کن

- باشه

در دل به حماقتش خندیدم ، سونیا را دست کم گرفته بود ، من خودم هفت خط روزگار بودم ، دمپایی هایم را در آوردم و دوباره روی سطل ایستادم ، حالا کاملا به دریچه مسلط بودم ،سرم را بالا گرفتم و خودم را یک وری کردم ، شانه چپم تقریبا از دریچه رد شد همین که خواستم جلوتر بروم ناگهان دو جفت چشم جلویم ظاهر شد ! جیغ کشیدم و سرم را به عقب بردم ، پتو و بالشت از روی سطل کنار رفت و سطل هم روی

زمین افتاد ، از دریچه آویزان مانده بودم و پایم به زمین نمی رسید ، می ترسیدم سقوط کنم ، فریاد زدم :

- کمک !

صدای کاوه را شنیدم که به درب محکم می کوبید :

- سونیا ؟ چیشد ؟ درو باز کن !

بلند گفتم :

- نمی تونم !

شانه چپم به لبه دریچه کشیده میشد ، گرمی خون را روی بازویم حس کردم ، کاوه با لگد به درب می کوبید :

- سونیا ؟ خوبی ؟

صدای جیغ هایم میان شر شر آب خفه شده بود ، بالاخره شانه چپم را از دریچه آزاد کردم و به پایین پریدم و روی یک مشت پتو و بالشت خیس فرود آمدم ، همزمان درب حمام هم با لگد کاوه باز شد ....

به محض آنکه وارد شدم ، نمی دانم یک بچه گربه از کجا روی کتم پرید ! خودم را عقب کشیدم ، از کنار پایم در رفت و وارد اتاق شد ، نگاه بهت زده ام را به سونیا دوختم ، میان انبوهی از پتو و بالشت خیس ، افتاده بود و مانند یک گناهکار ، نگاهم می کرد ...

- اینجا چه خبره ؟ داری چیکار می کنی ؟

با لباسهای خیس کف حمام نشسته بود و اشکهایش را پاک می کرد ،شیر آب را بستم ، نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن آن دریچه نیمه باز ، همه چیز دستگیرم شد ، چشمانم را تنگ کردم و دستهایم را به کمر زدم :

– واقعا با چه عقلی فکر کردی که از اون دریچه رد می شی ؟

سرش را پایین انداخت ، فریاد زدم :

– هان ؟ با تو ام !

سکوت کرده بود ، نم اشک را در چشمهایش می دیدم با خشم جلو آمدم ، وحشت زده به عقب رفت ، سطل را با عصبانیت از کف حمام برداشتم و در حالی که بیرون می آمدم گفتم :

- بیا تو اتاق ، اصلا لازم نکرده حموم کنی

سطل را گوشه ای از اتاق گذاشتم و به حمام برگشتم ، بادست اشکهایش را پاک می کرد ، پوفی کردم و جلوتر رفتم ، به زحمت ایستاد ، پتو و بالشت را برداشتم :

- گفتم بیا بیرون !

نمی دانم چرا لال مونی گرفته بود :

- میای یا خودم بیام ؟

به سرعت از کنارم رد شد و از حمام بیرون امد ، پتو و بالشت را گوشه ای پرتاب کردم ، روی تخت نشست و خودش را جمع کرد ، لباسهایش کاملا خیس شده بود :

– حقته که عین موش آبکشیده تو همین اتاق بمونی و از سرما بلرزی !

به چشمهایم نگاه نمی کرد ، احتمالا قهر کرده بود ، آخر آدم هم اینقدر کله شق ؟ دوباره صدای گوشی بلند شد باز هم بابک ! قلبم در سینه می کوبید ، به سونیا چشم غره ای رفتم و از اتاق بیرون آمدم ، دکمه سبز را فشردم :

– باز چی شده ؟

– رییس !

– بنال

– رییس ، گاومون زائید

دستهایم شروع کرد به لرزیدن ، از درب فاصله گرفتم :

- مث آدم تعریف کن ببینم

- سریع خودتو برسون شرکت ، پلیس رو خبر کردن ، اگه بیان و ببینن که نیستی ممکنه شک کنن

آب دهانم را قورت دادم :

- باشه الان میام ، اگه سراغمو گرفتن بگو جلسه هستم ، به نسترن هم بگو حواسش باشه سوتی نده

گوشی را قطع کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم ، دیگر فرصتی نبود ، باید یک سری جواب برای سوال های ریز و درشتشان پیدا می کردم ، اگر می توانستم قانعشان کنم که هیچ وگرنه ....

سرم را به دیوار چسباندم ، چشمهایم را بستم ، ناگهان احساس کردم سونیا با کسی مشغول صحبت کردن است :

– عزیز دلم ، کوچولو ، اخه تو اونجا چکار می کردی ؟ ترسوندیما

چشمانم از حدقه درآمد ، بلافاصله درب را باز کردم ، سونیا بچه گربه را توی بغلش گرفته بود و با چشمانی دریده نگاهم می کرد ، جلو رفتم :

– بدش به من

– نمی خوام ، چکارش داری ؟

با تعجب پرسیدم :

– نمی ترسی ازش ؟

بچه گربه را پشت سرش قایم کرد و سرش را به اطراف تکان داد :

– نه !

– چه عجب زبونت باز شد !

از کارهای این بشر سر در نمی آوردم ، هم خودش دیوانه بود هم قصد داشت مرا روانی کند ، سطل را از گوشه اتاق برداشتم ، امکان نداشت دیگر فکر فرار به سرش بزند. آب از سر و رویش می چکید ، بی تفاوت به او، به سمت درب خروجی رفتم که چند بار پشت سر هم عطسه زد ، پاهایم سست شد ، برگشتم و چند ثانیه ای به او خیره ماندم ، بینی اش را بالا کشید و خودش را با بچه گربه سرگرم کرد ، به حمام رفتم و

دریچه را محکم بستم و بیرون آمدم ، بی آنکه نگاهش کنم گفتم :

– این دفعه دیگه واقعا می ری حموم ! خودتم خوب خشک کن باز سرما نخوری گناهش بیفته گردن ما ، این درم قفل می کنم هر کی در زد ، درو باز نمی کنی ، من خودم کلید دارم ، خیلی زود بر می گردم

درب را پشت سرم بستم ،اما واقعیت این بود که نمی دانستم آیا ، دوباره به اینجا بر می گردم یا خیر ...

**********

**********

اسمش را گذاشته بودم" ملوسک " با چشمهای تیله ای رنگش ، مظلومانه نگاهم می کرد ، پنجه هایش را می لیسید و در مقابل چرت و پرت هایی که تحویلش می دادم فقط نگاهم می کرد ، گاهی هم یک صدایی شبیه " میو" از دهانش بیرون می پرید ، محرم اسرارم بود و نسبت به در و دیوار ، گزینه بهتری برای درد دل به نظر می رسید .

کم کم داشتم روانی می شدم ، مثل محکومی که به سرزمین ناشناخته ای تبعید شده و مجبور است تا می تواند خوش را تحمل کند . یک جور هایی ته دلم خالی می شد وقتی به این فکر می کردم که جز خودم ، کاوه و آن پیر مرد عجیب و غریب کسی در این حوالی نیست . از طرفی دیگر هم خوشحال بودم که حد اقل غریبه ها این

اطراف پیدایشان نمی شود ، کاوه و گاهی هم آن بابک ژاپنی ، یا چینی یا هر اسم و صفت کوفتی که رویش بگذارم ، برایم آشنا بودند ، اگر می خواستم توی ذهنم مقایسه ای انجام بدهم ، این افراد تازه وارد را نسبت به کسانی از قبیل مهندس و مینا ، و حتی آن فردین نفرت انگیز بیشتر قبول داشتم ،زیرا حداقل تا این ساعت و این لحظه ، از طرفشان اسیبی ندیده بودم ، نه جسمی و نه شاید هم بتوان گفت روحی !

این اواخر بهزاد و مینا با رفتار های بی پروا و زننده و حرفهای درشت و قلمبه ای که می گذاشتند کف دستم ، روانم را مانند اناری ترک خورده ، از هم شکافته بودند ، یعنی برایم تبدیل

شده بودند به یک سوهان تیز که مغزم را از هر طرف می خراشید و کوچکترش می کرد .

حسی نسبت به بهزاد نداشتم ، یعنی بیشتر شوک بود و بهت تا اینکه عشق باشد و علاقه ! اما وقوع بعضی رفتار ها را مقابل چشمانم نمی پسندم .

نمی دانم ایا فردین و خاله در این دو روز متوجه غیبت من شده اند یا نه ، اما برای داستان های تخیلی که تحویل مامان و بابا خواهند داد ، کاملا آماده بودم ، البته اگر از این اسارت رها می شدم !

صدای قدمهای کسی افکارم را پاره کرد ، ملوسک را گذاشتم پایین تخت و خودم را به

خواب زدم ، پتو را روی سرم کشیدم ، صدای چرخش کلید و باز شدن درب هوشیارم کرد ، بعد از چند ثانیه درب دوباره بسته شد و آن قدمها هم دور شدند ...

وقتی دوباره چشم باز کردم اتاق کاملا تاریک بود ، اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود ، سرم را از زیر پتو بیرون آوردم ، روی پا تختی سینی غذایی گذاشته شده بود ، هر چه گشتم اثری از ملوسک نبود ، داخل حمام را هم گشتم اما پیدایش نکردم . یعنی ممکن بود از روی دوش حمام بالا رفته و از دریچه زده باشد به چاک ؟ آهی کشیدم ، این هم از همدم لحظه های تنهاییم ...

دلم از گرسنگی مالش رفت ، چند لقمه ای غذا خوردم و بطری اب را هم سر کشیدم ، هیچ صدایی از بیرون نمی آمد ، ترس در دلم نشست نکند، مرا اینجا رها کرده و رفته باشند ؟

با احتیاط و پاورچین خودم را به درب اتاق رساندم ، گوشم را چسباندم ، فقط صدای تیک تاک ساعتی به گوش می رسید . دستگیره را پایین کشیدم و در کمال ناباروی درب باز شد ! پس اصلا قفل نبوده و من در توهمات خودم اسیر شده بودم و بس .

نفسم را در سینه حبس کردم و درب را آهسته به جلو هول دادم . همه جا تاریک بود و فقط نور سبز رنگ چراغ خواب در سیاهی شب به چشم

می خورد . خانه مبله کوچکی به نظر می رسید که صاحبش ضروری ترین وسایل مورد نیازش را با سلیقه ، کنار هم چیده بود ، یک تلوزیون سمت چپ  سالن بود و یک ساعت هم روی دیوار . آشپزخانه اش هم با یک کابینت بزرگ ، از سالن جدا میشد .

همه اینها را به سختی و به لطف همان نور چراغ خواب کشف کرده بودم ، کمی جلوتر رفتم ، احساس کردم کسی یا چیزی روی مبل تکان می خود ، نزدیک تر شدم ، انگار کسی روی مبل خوابیده بود و رویش هم پتویی کشیده ، دستپاچه شدم ، حتما کاوه هست که برگشته و از سر خستگی روی مبل خوابش برده بود ، نباید مرا می دید ، همین که چرخیدم ، میان بازوان یک شبه،

محصور شدم و جیغ خفه ام میان پنجه هاق قدرتمندی که روی دهانم گرفته بود ،مسکوت ماند .

**********

**********

مرا کشان کشان به سمت اتاق برد و درب را هم پشت سرش بست ، مانند موش از زیر دستش فرار کردم ، او هم مقاومتی نکرد ، کلید برق را روشن کرد و با چشمهای به خون نشسته به من خیره شد :

- اونجا چیکار می کردی ؟ اصلا چطوری اومدی ؟

آب دهانم را قورت دادم :

- در ، باز بود

نفسش را فوت کرد و روی تخت نشست ، عین مترسک بالای سرش ایستاده بودم ، سرش را میان دست هایش گرفت ، اصلا مشخص بود که اوضاع خوبی ندارد ، رد خون خشگ شده ،دور انگشتان دستش دیده می شد . نمی دانم چرا اما ، دلم برایش خیلی سوخت ، چشمهای گود رفته و ته ریش باقی مانده روی صورتش ، او را تبدیل به انسانی کرده بود که نا خودآگاه دل آدم برایش کباب می شد با تردید پرسیدم :

- اون کی بود اونجا ؟ همون که خوابیده....

نگاه تندش زبانم را بند آورد :

- دوستم !

اصلا حالش خوش نبود، احساس کردم همین الان از حال می رود ، دستش کبود به نظر می رسید ، چند ثانیه ای به من خیره شد ، با گوشه لباسم بازی کردم ، بین ما فقط سکوت بود و سکوت تا اینکه گفت :

– بشین

جلوتر رفتم و منتها الیه تخت را برای نشستن انتخاب کردم . نگاهی به دست زخمی اش انداخت ، اخمهایش در هم رفت ، گفتم :

– دستت ....

– چیزی نیست

سماجت کردم :

– نسبت به قبل خیلی بدتر شده

زیر نگاه خیره اش ، سرم را پایین انداختم ، دروغ که نمی گفتم ! وضعش وخیم تر از قبل بود .

– از بخیه زدن و دوا درمون چیزی سر در میاری ؟

سرم را به اطراف تکان دادم ، پوزخندی زد ، گفتم :

– حالا شاید بتونم

با بی تفاوتی نگاهم کرد ، درد را در چشمانش به خوبی می خواندم ، به زحمت از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، بعد از چند دقیقه با یک سری وسایل کمک های اولیه و کاسه ای اب برگشت ، آنها را جلویم گذاشت و گفت :

**- خب ،بیا یه کاری بکن که اینقدر افتضاح به نظر نیاد**

**مات و متحیر نگاهش کردم ...**

**- چرا معطل پس ؟**

**جلوتر رفتم و با تردید به وسایل کمک های اولیه خیره شدم ، سرش را به نشانه تاسف تکان داد :**

**- خودم یه کاریش می کنم**

**- می تونم !**

**با دستمال خیس زخمش را پاک کردم ، گوشتش در بعضی جاها کاملا بریده شده بود ، دلم ریش شد ، لب هایم را گاز گرفتم ، پرسیدم :**

**- بتادین ندارین ؟**

وقتی سرم را بالا گرفتم ، دیدم که مدت هاست خیره ام مانده ، بی آنکه از من چشم بر دارد گفت :

– نه، فقط الکل

مجبور شدم زخمش را با الکل شستشو دهم ، لب هایش را از درد به داخل جمع کرد و چشمانش را بست اما هیچ نگفت ، باند را دور دستش پیچیدم و وسایل را کنار گذاشتم ، روی تخت دراز کشید ، دانه های درشت عرق روی پیشانی اش به چشم می خورد ، احساس کردم رنگش پریده ، گفتم :

– باید بری دکتر

ساعدش را روی چشمانش گذاشت :

– من اشتباه کردم ...

یکه خوردم ، این یک اعتراف بود ؟ آنهم از طرف کاوه ؟ سکوت کردم .چشمهایش را باز کرد و به سقف خیره ماند :

– اره ، خیلی اشتباه کردم ، طمع کردم ، ارزش نداشت !

به زحمت نشست ، به دست بانداژ شده اش نگاه کرد :

– اصلا هم ارزش نداشت ، وقتی آسایش و راحتی نباشه ، پول بی اهمیته ، فکر نمی کردم یه موضوع کوچیک یهو اینقدر بزرگ بشه ، گند زدم !

این واقعا کاوه بود ؟

– نمی دونم ، شاید تو موقعیتی نیستم که چیزی ازت بخوام اما ، واقعا تو این مدت کاریت نداشتم ، خودتم خوب می دونی

نمی دانستم ، منظورش را نمی فهمیدم..

– بهت اسیبی نرسوندم ، شاید وقتی از اینجا بری بیرون ، همه چیو لو بدی ، می تونم اصلا آزادت نکنم اما حالا که آب از سرم گذشته این ریسک رو می کنم ، چون می خوام بدونم چقدر معرفت داری

زنگها در دلم به صدا در آمدند ، دچار تردید شده بودم ، یعنی می خواست مرا ازاد کند ؟ پس چرا خوشحال نشدم؟ می ترسید ازینکه او را لو بدهم ؟ نفس عمیقی کشید :

– هر چندشاید تا الان هم خیلی دیر شده باشه اما ، حداقل اگه منو لو دادی واقعیت رو بگو ، اینکه کاریت نداشتم ، باشه ؟

تمام غمهای عالم در دلم نشست ،نمی دانم شاید این احساس جدیدی بود ، تن به خواسته غیر قانونی اش نداده بودم ، مرا اسیر خودش کرد و حالا هم در قبال آزادی فقط صداقتم را می خواست ! کاوه ، عجیب ترین ادمی بود که تا به حال دیده بودم ، نمی دانم چرا در ذهنم نا خود اگاه ، اسم بهزاد چرخ می خورد ، و چرا هنوز رفتار مثلا عاطفی مهندس را برای خودم بالا و پایین می کردم .اول به من ابزار علاقه کرد و بعد هم زد زیر همه چیز و اظهار ندامت ، آخر سر هم که پشت سر من با مینا ، صفحه چید ، اما کسی

که کنارم نشسته بود ، با اینکه تن به خواسته اش نداده بودم اما داشت ، صادقانه حرف می زد ، راستش را می گفت که اشتباه کرده و حالا از من هم می خواست صادق باشم و برایش معرفت به خرج دهم ، اعتراف کرده بود ، خودش این را خوب می دانست اما حالا ، در مقابلش فقط ، همیاری ، همکاری و همدردی ....؟ نمیدانم اسمش را چه بگذارم ، در چشمهایش التماس و بخشش موج می زد :

- این کارو برام میکنی ؟

بغض در گلویم مانند خنجری تیز ، فرو می رفت ، سکوتم را که دید گفت :

- باشه ، حداقل روش فکر کن

از جا بلند شد و آهسته از اتاق بیرون رفت ، به جای خالی اش روی تخت خیره شدم ، احساسات ضد و نقیضی ، مانند یک رودخانه ، در من جاری شده بود ، زیر پتو خزیدم و چشمهایم را روی هم گذاشتم ، احساس کردم ، شوقی جدید در دلم خانه کرده ، یک لطافت و شاید هم اسمش را بگذارم احساسی نا اشنا که گاهی لبخند و گرمای مطبوعی به وجودم هدیه می کرد ..

نمی دانم چه مدت گذشت اما با شنیدن نام خودم از خواب پریدم ، کاوه بالای سرم ایستاده بود و نگران و مضطرب نگاهم می کرد ، سر جایم نشستم ، با عجله دسته کلیدی به سمتم گرفت :

- بیا اینو بگیر

هنوز گیج بودم ...

- در رو به روت قفل می کنم ، سعی می کنم برگردم و تا یه جایی برسونمت ، اما اگه تا دو ساعت دیگه برنگشتم ، از این خونه برو

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

نگاهم پشت سرش جا ماند ، درب را بست و رفت اما چشمانم هنوز به نقطه رفتنش خیره مانده بود . اگر برنگشت من بگذارم بروم و همه چیز تمام ؟به همین راحتی ؟ دلیل این غیبت چند روزه ام را برای خاله و فردین چطور باید شرح می دادم ؟ میگفتم در خانه چه کسی بودم ؟

نوشین چه؟ او که شاهد عینی ربودن من بود .ته دلم خالی شد با چه رویی باید به کارگزاری بر می گشتم ؟ یعنی دوباره باید بهزاد و مینا را تحمل می کردم ؟ اصلا چه کسی منتظرم بود ؟ مادری دلسوز و پدری مهربان در کنج خانه انتظارم را می کشیدند ؟ نه ! حالا که رها شده بودم ، احساس می کردم از همه بیکس تر و تنها ترم . تازه فهمیدم که این همه مدت " اسیر درون" خودم بودم نه اطرافیان ، من در زندان خویشتن خود گرفتار بودم نه میان آدمهایی که از روی ناچاری ، می خواستند مرا وادار کنند طبق میلشان رفتار کنم !

از روی تخت بلند شدم ، قدم میزدم و با خودم کلنجار می رفتم ، کاوه رفته بود ، نمی دانم چه

چیزی را از وجود من با خودش برده بود که حالا حس می کردم تمامیت انسانی ام دچار نقصان شده ، انگار دیگر کامل نیستم . بخشی از هستی یا لحظه ای از زندگی و شاید هم جوانی ام را می دیدم که از دست رفته و خیال برگشتن ندارد . سرم را دوباره با دست گرفتم . تو را چه شده سونیا ؟ مگر همین را نمی خواستی ؟ جانت را بردار و برو ، حالا دیگر آزادی، به تو لبخند می زند . ..

اما کاوه ! هنوز هم ،غم توی چشمهایش را در لحظه آخر به خاطر دارم ، یک تمنای خاصی بود .نگاهش فریاد می زد که دلش نمی خواهد برود اما رفت . آن گرما و احساس شیرین هم که لا به لای نگاه های خیره اش پیدا کرده بودم به یکباره

با خودش برد . احساس کردم از دورن تهی شدم ، انگار یک چیزی این وسط سر جایش نبود .

دلم شور می زد ، ندایی در درونم نهیب زد که از امروز ، این مکان دیگر جای ماندنم نیست ، با دست هایی لرزان لباسهایم را عوض کردم ، مانتو ام را پوشیدم و روی تخت نشستم ، دستانم یخ کرده بود . مگر آزادی و رهایی مساوی با آرامش نیست ؟ مگر همین را نمی خواستم ؟ پس چرا دلشوره امانم را بریده بود ؟

نمی دانم چه مدت گذشت که صدای جیغ لاستیک ها مرا از جا پراند ، وحشتزده خودم را به درب اتاق رساندم و گوشم را چسباندم . صدای

دویدن شخصی می آمد . نمیدانستم کیست اما ته دلم امیدوار بودم که کاوه باشد . نکند مرا به چند نفر دیگر فروخته باشد ؟ نه ، هرگز چنین کاری نمی کرد ، این چه فکر های احمقانه ای بود که آمده بودند سراغم ؟ شاید هم پلیس آمده بود نجاتم دهد ....

نمی دانستم الان باید دقیقا چه کنم ؟ درب را باز کنم یا نه ؟ کلید را توی دستم محکم گرفته بودم . کف دستم عرق کرده بود .صدای قدم ها نزدیک تر شد . احساس کردم کسی پشت درب به فاصله بسیار کمی ایستاده و نفس نفس می زند . اب دهانم را قورت دادم و چند گام به عقب رفتم ، کلید توی قفل چرخید ، دستگیره پایین رفت و درب باز شد . با چشمانی دریده به قیافه پریشان

کاوه نگاه کردم ، چقدر آرزو داشتم او پشت درب باشد ، نا خودآگاه نفس بلندی کشیدم و گفتم :

– برگشتی ؟

چند ثانیه ای به چشمانم خیره ماند ، دردی عمیق از نگاهش فریاد می زد ، اما لب هایش از هم باز نمی شد ، بعد از لحظه ای مکث از کنارم رد شد . درب کمد دیواری را باز کرد و چند دست لباس توی ساک گذاشت مقداری هم کاغذ را لوله کرد و میان لباس هایش پنهان کرد . با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم ، نمی دانستم باید چه کنم ؟ دستهایش می لرزید ، خودش اینجا بود اما حواسش جای دیگر ، طاقت نیاوردم و آهسته گفتم :

**- کاوه ؟**

**اولین باری بود که صدایش می کردم ، نزدیکتر آمد ، از جایم تکان نخوردم ، نفسش را فوت کرد ، نگاه از من گرفت و گفت :**

**- خب تو آزادی ،از اینجا برو**

**این را گفت و از کنارم گذشت ، این بار هر چه التماس بود در صدایم ریختم و بلند گفتم :**

**- کاوه ؟**

**برگشت و به چشمانم خیره شده ، دستی توی موهایش کشید :**

**- لو رفتیم سونیا ، می تونی بری فقط ...**

**صدایش می لرزید :**

- منو ببخش

جلوتر رفتم :

- من جایی نمی رم !

برقی در چشمانش درخشیدو لبخند کمرنگی روی لبش نشست ، دستش را بالا آورد و موی چسبیده به صورتم را کنار زد ، ناگهان صدای آژیر پلیس به گوش رسید ! هر دو سر جایمان خشک شدیم ، قدرت هیچ حرکتی نداشتم ، مانند یک تبهکار و شاید هم یک جنایتکار احساس گناه می کردم ، شاید هم حس یک شریک جرم را داشتم ، نمی دانم ! با لب هایی لرزان گفتم :

- پلیس !

کاوه دست و پایش را گم کرده بود ، صدای قدم های کسی از پشت درب نزدیک و نزدیک تر می شد ، کاوه مرا پشت سرش قایم کرد ، ناگهان بابک با سر و صورتی زخمی خودش را توی اتاق انداخت ، دستهایم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم ، قفسه سینه اش غرق خون بود و به سختی نفس نفس می زد ، کاوه بالای سرش دوید :

- بابک ؟ چی شده ؟ تیر خوردی ؟

صدای آژیر پلیس حالا واضح تر به گوش می رسید ، بابک گفت :

- رییس ، بیا این سوئی...چ موتور ، با ماش...ین نرو ، خیل...ی تابلوئه

به سختی لبهایش را تر کرد :

– موتور جلو..ی انباری پار..ک..ه

کاوه فریاد زد :

– خفه شو ، تنهات نمیذارم ، بلند شو با هم می ریم

بابک با دست خونینش سوئیچ را کفت دست کاوه گذاشت و بریده بریده گفت :

– بر..و رییس ، کار م.. ن تمو..مه ، خواستم ....رد ..گم ک...نم ..نشد ، فرصت..ی نیس...ت، شاید ...دوبا..ره همو دید..یم ،جان ...با..بک ..برو

کاوه به پهنای صورتش اشک می ریخت :

– نه بابک ! نه ! خواهش می کنم

چشمهای بابک روی نقطه ای ثابت ماند و گردنش به یک طرف کج شد ، جیغ کشیدم ، زانوهایم توان ایستادن نداشت ، روی زمین ولو شدم ، کاوه سر بابک را توی بغل گرفته بود و با گریه فریاد میزد :

- بابک ؟ بابک ؟ خدایا همش تقصیر منه

بابک مرده بود ، آنهم درست جلوی چشمهای خودم ، طاقت نداشتم این وضعیت را تحمل کنم ، به سختی بلند شدم و کت کاوه را کشیدم، با چشمانی اشکبار نگاهم کرد و گفت :

- من باعث  شدم !

با دست اشکهایم را پاک کردم ، حواسم پی آن آژیری بود که شاید چند روز پیش ارزو داشتم آن

را هر چه زودتر بشنوم اما حالا ، قلبم از نزدیک شدنش داشت از حرکت می ایستاد ، گفتم :

– پاشو ، رسیدن

به بابک اشاره کردم :

– به اخرین خواسته ش گوش کن

کاوه چشمان بابک را بست ، سرش را بوسید و از جا بلند شد و خیلی جدی به سمتم برگشت :

– با من ، میای؟

– میام !

**********

**********

کلاه کاسکت را روی سرم گذاشتم و برای
اخرین بار به آن خانه نگاه کردم ، دوباره
چشمانم تر شد و چه خوب بود که زیر این کلاه ،
کسی اشکم را نمی دید ، رو کردم سمت سونیا :

– نشستی ؟

پشت سرم نشست و با صدایی لرزان گفت :

– من از موتور می ترسم

موتور را روشن کردم :

– چاره ای نیست ، محکم بشین

صدای کر کننده آژیر پلیس توی سرم سوت می
کشید ، با سرعت هر چه تمام تر راه افتادیم ،
کاملا خلاف جهت پلیس حرکت می کردیم ،
اولین پیچ را که دور زدیم ، وارد یک شانه خاکی

شدم ، اعتراف می کنم که تا به حال به این سرعت رانندگی نکرده بودم حتی با ماشین !

از سونیا هیچ صدایی نمی آمد، فقط از فشار دستهایش روی کتم می فهمیدم که حسابی ترسیده ، ای کاش یک کلاه دیگر هم داشتم که روی سرش می گذاشت ، شالش را طوری محکم به سرش پیچانده بود که فقط چشمهایش دیده می شد .

قلبم آنقدر تند می زد که هر لحظه امکان داشت از کار بیفتد ، جرات نداشتم پشت سرم را نگاه کنم ، آنقدر صدای موتور زیاد بود که دیگر آژیر پلیس به گوشم نمی رسید ، شاید هم نمیخواستم که صدایش را بشنوم ، کم کم وارد جاده اصلی

شدیم ، خلوت تر از آنی بود که فکرش را می کردم ، با چشمانی دریده به رو به رو خیره شده بودم ، هر لحظه احتمال می دادم پلیس ، جاده را بسته باشد اما نه ، الان وقتش نبود ، لب هایم را به هم فشردم ، سراب من در این جاده فقط چند نیروی پلیس بود که حضورشان در توهمات ذهنی ام نقش بسیار پر رنگی داشت .

نگران سونیا بودم ، جوری که بشنود بلند گفتم :

– خوبی؟

فریادزد :

– نه !

من هم خوب نبودم ،در واقع یک احمق تمام عیار بودم و بس ، نگاهم روی عقربه باک بنزین ثابت

شد ، لعنتی ! بنزینم رو به اتمام بود ، کافیست این خبر خوش را به سونیا می دادم ، همین جا وسط جاده پیاده می شد و برای خودش می رفت . نمی دانستم چه کنم ، هر چند ثانیه به عقربه ای که پیکانش لحظه به لحظه پایین تر می رفت نگاه می انداختم.

تا اینکه از دور چشمم به یک رستوران افتاد اما فرصت توقف نداشتم ، کافی بود همین جا می ایستادم تا پلیس سر برسد و کت بسته تحویلمان دهد ، دلم را به دریا زدم ، حالا زمان وقت کشی نبود ، تصمیمم را گرفتم و جلوی رستوران نگه داشتم ، از سونیا خواستم پیاده شود ، هر چه پرسید کجا هستیم و برای چه توقف کردیم جواب ندادم ، موتور را جایی پشت

رستوران پارک کردم ، در همان لحظه مردی سیه چرده از رستوران بیرون آمد ، سیگاری آتش زد و به پیکان قراضه ای تکیه داد ، سبیل هایش از بناگوش در رفته بود ، نگاهی به سونیا انداختم که با دلخوری نگاهم می کرد گفتم :

– همین جا بمون

به سمت مرد سبیلو رفتم :

– سلام

با سر جوابم را داد ، موشکافانه نگاهم می کرد ..

– ما رو تا * درفشه می رسونی ؟

سر تا پایم را برانداز کرد :

– چند نفرین ؟

- دونفر

- مسیرم اون طرف نیست

- صد تومن بهت میدم

ابروهایش بالا رفت ، دندان های زردش نمایان شد ، سیگارش را زیر پا له کرد و گفت :

- دویست

به درک ! قبول کردم و همراه سونیا صندلی عقب نشستیم ، سونیا آهسته پرسید :

- دیگه با موتور نمی ریم ؟

سری تکان دادم و انگشتم را جلوی بینی گرفتم که دیگر سوالی نپرسد ، توی صندلی خودش را جمع کرد و تا درفشه دیگر هیچ حرفی نزد ...

به محض آنکه درب باز شد اسحق دستهایش را به اطراف گشود :

– آقا خودتی ؟ باورم نمی شه ، شما کجا این جا کجا ؟

بغلش کردم ، بوی پدرم را می داد ،همیشه این حس را داشتم اما حالا در کنار این حس خوب ، دردی عظیم در قلبم حس می کردم ، جواب خوبی هایش را با آوارگی برادرش داده بودم ، البته حالا اسماعیل ، حتما جای دیگری نگه داری می شد و پلیس قطعا ، پیدایش کرده ...

– قدم روی چشمهای ما گذاشتی پسرم ، خوش اومدی بیا داخل

کنار رفتم :

– یه همراهم دارم

نگاهی به سونیا انداخت :

– به به مبارک باشه ، چه بی خبر

سونیا دهانش از تعجب باز مانده بود ، لبخندی آرام به صورتش پاشیدم و وارد شدیم ، همان طور که حدس می زدم اولین سوالش درباره اسماعیل بود و اینکه چرا با خودم نیاوردمش ، اما وقتی خیالش را راحت کردم که بابک مراقبش هست نفس آسوده ای کشید ، تنها کسی که لحظه به لحظه پریشان تر می شد خودم بودم ، با هر کلمه دروغی که از دهانم بیرون می پرید بیشتر از قبل احساس بدبختی می کردم ، چقدربرایش پشت سر هم داستان و اراجیف ،

بافتم و چه قصه هایی که تحویلش دادم و آن پیرمرد ساده لوح هم ، همه اش را باو ر می کرد ، در حقیقت او مرا قبول داشت که اینطور روی حرفهایم حساب باز کرده بود .

یکی از اتاق هایش را در اختیار سونیا گذاشته بود و خودمان دو نفر، رو به روی هم نشسته بودیم و گپ  می زدیم ، تمام دغدغه اش به اسماعیل ختم می شد و خیلی وست داشت که هر چه زودتر به شرکت برگردد ، ناچارا برایش گفتم که کارهای شرکت را به وکیل سپردم و خودم چند ماهی ، ایران نخواهم بود ، اما این هم یک دروغ شاخدار دیگر بود چون اگر از کشور خارج می شدم دیگر هرگز راه باز گشتی نداشتم . برای آنکه از عذاب وجدان وحشتناکی که گریبانم را

گرفته بود رها شوم ، چکی حاوی بیست میلیون تومان جلویش گذاشتم ، اول قبول نمی کرد و خیلی نگران شد ، فکر می کرد ورشکست شده ام اما بهانه آوردم که ممکن است یکی دو سالی ایران نباشم و اگر بیکار بماند، نمی خواهم حقش پایمال شود . تا اینکه بالاخره قبول کرد و دیگر سوالی نپرسید ، دردل امیدوار بودم که با این پول ، حداقل به زندگی خودش و اسماعیل سر و سامانی بدهد ، نگفتم که قرار است فردا صبح زود به آستارا بروم و از آنجا ، بصورت قاچاقی از کشور خارج شویم ، به نفعش بود که اصلا از برنامه هایم هیچ اطلاعی پیدا نمی کرد . چون اگر پلیس هم سراغ این پیرمرد ساده می آمد آن

وقت دیگر این همه فریب و نیرنگ و دروغ را باید یکجا بالا می آوردم !

ساعت یازده شب بود با هر صدایی به خیال اینکه پلیس آمده سراغم از خواب می پریدم ، تنم خیس عرق شده بود ، وحشتزده به اسحاق نگاه کردم که با آرامشی بی نظیر خوابیده بود و خر و پف می کرد .

سر جایم نشستم و ناگهان چشم خورد به یک شبه که در آستانه اتاق ایستاده بود ، آهسته پرسید :

- بیدارت کردم ؟

از جا بلند شدم و اشاره کردم که برویم داخل حیاط ، پشت سرم آمد ، خودش را لای پتو

پیچانده بود ، کنار هم روی پله های حیاط نشستیم ، گفتم :

– تو هم خوابت نمی بره ؟

– نه

آهی کشیدم :

– فردا همه چیز تموم میشه

به سمتم برگشت :

– مطمعنی ؟

دستی توی موهایم کشیدم نه راستش ، از هیچ چیز مطمعن نبودم ، فقط می دانستم که بابک ، همه کارهایم را انجام داده بود که هر چه زودتر از کشور خارج شوم ، حالا علاوه بر خودم ، سونیا هم ، همراهم آمده ، گرچه دلم به حضورش گرم

بود اما آینده نامعلوم و اینکه قرار است از این به بعد چگونه زندگی کنم ، تمام تنم را یخ کرده بود ...

* درفشه : نام یکی از روستاهای ایران

در شبی که گذشت ، حتی یک لحظه پلک بر هم نگذاشتم ، خواب با چشمهایم به کلی خداحافظی کرده و حالا من ، در راهی جدید، به زندگی سلام کرده بودم و به سمت مقصدی می رفتم که اگر چه انتهایش مبهم و خاکستری بود اما اکنون ، همقدمی داشتم که رنج سفر را بر من اسان می کرد .

هنوز بین احساسات ضد و نقیض خودم دست و پنجه نرم می کردم که کاوه با یک قلاب

ماهیگیری سر رسید و شاه ماهی وجودم را صید کرد. من که در گذشته آهوی شکارش بودم حالا در چنگال این شیر بیشه و به خواسته خودم در اسارت مانده بودم .

برای تبدیل عشق به نفرت ، مصداق های زیادی در ذهنم جولان می داد ، اسامی مختلفی در فکرم ، نقش خاطره می زد اما به یاد نداشتم که بر عکس آن هم صادق باشد و من ، از نفرت به عشق رسیده بودم ، به راستی نمی دانستم چرا و چگونه احساسات آدم می تواند این چنین واژگون شود. آنگاه مسیر قدم ها نیز به سمت مخالف پیش خواهد رفت .

دیشب روی پله های حیاط ، خیلی با هم صحبت کرده بودیم ، با هر جمله ای که می گفت خودم را جای او قرار می دادم و زندگی را از دریچه نگاه او به تماشا می نشستم و سپس حق می دادم به تمام دیوانه بازیهایش ، حالا کسی را پیدا کرده بودم که بسیار شبیه من بود ، در استقلال ، خودکفایی و به تازگی هم در بعد احساسی ، انگار که تنهایی را از اول دو قسمت کرده بودند . یک سهم بزرگ به من دادند و سهم دیگر هم نصیب او شده بود و حالا این تکه های عظیم به هم پیوسته بودند .

همیشه در زندگی دوست داشتم مورد حمایت دیگری باشم ، اما نه کسی که برایم نسخه بپیچد ، دلم آنی را می خواست که با من همراه و همقدم

باشد این خواسته ، به دست والدینم محقق نشده بود و من زندگی به شیوه آنها را نمی پسندیدم و به جای همراهی و حمایت ، تنها مخالفتشان نصیبم شده بود اما اینک ، کسی همراهم بود که ملامتم نمی کرد ، در دل مهر تایید می زد بر خواسته هایم و تصمیماتم را صادقانه تحسین می گفت ، دیشب اعتراف کرده بود که جسارت و شهامت " نه" گفتن را از من آموخته و همین موضوع کشش و جاذبه ای شد که ما را به هم پیوند داده است .

برایم گفته بود که مادرش بعداز به دنیا آمدن او دچار افسردگی شدید شده و قبل از او هم تمام توجه به سمت خواهرش معطوف بوده و کاوه از بچگی ، مانند خودم ، دست نوازشگری نداشته و

تنها حامی اش پدرش بود که آنهم لا به لای گرفتاری هایش جایی برای پسرش باز می کرد اما میان این همه دغدغه های مالی ، مجالی برای شکوفایی عاطفی اش ، داده نشد و همین دست حمایت گر پدری هم بعد از فوتش ، از او دریغ شده بود و کاوه ماند و یک دنیا دغدغه مالی ، بی آنکه فرصتی برای زندگی خودش باقی بماند .

او در میان پیچ و خم های ناکوک زندگی اش اسیر بود و حالا او هم مانند من طالب رهایی بود و بس .

کاوه مقابل میز پیشخوان دست به کمر ایستاد .

قرار بر این بود که مانند مسافر های معمولی ، بلیط اتوبوس بگیریم و برویم سراغ آن واسطه

ای که قرار بود با مبلغی کلان ، ما را ببرد آن ور آب !

اینجا دیگر کاوه و من ، با هم برابر شده بودیم ، نه خبری از ماشین های آنچنانی بود و نه از سمت و قدرت ، دو فرد معمولی بودیم که می خواستیم به سمت آینده ای روشن قدم بر داریم .

اگر چه با خانواده ام همراه و همقدم نبودم اما با کاوه ، تا آن سر دنیا هم می آمدم ، اگر می ماندیم اسارت نصیب او و تنهاییِ دوباره ، سهم من می شد اما چنانچه می رفتیم شاید ، این خوشبختی بو د که به ما چشمک می زد .

کاوه نزدیکتر آمد و روی صندلی پلاستیکی ترمینال ، کنارم نشست :

– آخیش ، چقدر سرپا وایستادم ، خسته شدم

همزمان زانوهایش را ماساژ می داد ، پسر عزیز کرده معماران بزرگ اینک ،مانند یک مسافر بی نام و نشان و معمولی روی صندلی های انتظار نشسته و از درد پایش می نالد .

به نیمرخش نگاه کردم اگر موضوع این سهام وراثتی در میان نبود، چگونه با هم اشنا می شدیم ؟ پرسیدم :

– بلیط ها آمادس ؟

– اره ، گفت بیست دقیقه دیگه بیشتر طول نمی کشه

دل دل می کردم که آخرین خواسته ام را با او مطرح کنم یا نه ، اگر موافقت نمی کرد چه ؟ نگاهی به اطراف انداختم ، همه چیز عادی بود و هیچ مورد مشکوکی به نظر نمی رسید ، یعنی به عقل جن هم قد نمی داد که ما اینجا و در این نقطه با هویت های جعلی ، چه می کنیم ؟ لب هایم را تر کردم و گفتم :

– میشه یه تلفن بزنم ؟

ابروهایش بالا رفت :

– به کی ؟

– به نوشین ، میخوام باهاش خداحافظی کنم

به فکر فرو رفت :

– ریسک داره ، ممکنه گوشیش تحت کنترل باشه

– با اون تلفن های کارتی تماس می گیرم

همزمان به سمت انتهای سالن ، اشاره کردم :

– باشه ، فقط زود تمومش کن ، زیاد کشش ندی

لب هایم به خنده باز شد :

– مرسی ، حتما

به سرعت یک کارت تلفن تهیه کردم ، دست هایم می لرزید ،هیجان داشتم ، دلم برای نوشین یک ذره شده بود ، خدا می دانست که آیا دوباره می شد همدیگر را ببینیم یا خیر ؟ دلم نمی خواست بدون خداحافظی از او بروم ، قلبم توی دهانم بود ، شماره اش را گرفتم ، چهارمین بوق

هم خورد ، کم کم داشتم نا امید می شدم که ناگهان صدایش در گوشی پیچید :

- الو ؟

نفس گرفتم :

- سلام نوشین

چند ثانیه ای مکث کرد و بعد فریاد کشید :

- وای سونی ؟ خودتی ؟

همزمان چشمم به کاوه خورد که دوباره به سمت گیشه فروش بلیط رفت :

- هیس ، اروم تر ، کسی نفهمه من بهت زنگ زدم

- کجایی تو ؟ دق کردم بخدا ، پلیس ...

– هیس ! نوشین جان من فقط زنگ زدم ازت خداحافظی کنم ، دارم با کاوه از کشور میرم

با نا باوری گفت :

– شوخی می کنی ! یعنی چی دارم می رم ؟ تو الان کجایی ؟

کاوه به من لبخند می زد :

– نوشین من وقت ندارم زیاد توضیح بدم ، تصمیمم رو گرفتم ، خودم می خوام باهاش ازینجا برم ، به هیچکس حرفی نزن ، به محض اینکه رسیدم ، بهت خبر می دم

– سونی ؟ خل شدی ؟ این اراجیف چیه ؟

کاوه به ساعتش اشاره کرد و دوباره به سمت صندلی های انتظار رفت و نشست ، باید تماس را قطع می کردم :

– نوشین ،جان بعدا برات جریانو مفصل می گم ، مراقب خودت ....

ناگهان دو مامور پلیس بالای سر کاوه رسیدند ، یکیشان ، کارتی را به سمتش گرفت و چیزهایی گفت و دیگری دستبندی به دستش زد ، با ناباوری به همدیگر نگاه کردیم ، گوشی از دستم افتاد و سیمش در هوا آویزان ماند ، دیگر صدای کوبش قلبم را نمی شنیدم ، تنها فریاد های نوشین بود که مرتب نامم را صدا می زد ، زانوهایم سست شد و روی زمین سر خوردم ،

آینده ام سراب شد و حباب آرزوهای محالم ، مقابل چشمانم ترکید ....

ای دریغ ازآن زمان که نکویان کنند غارت شهر

مرا تو گیری و گویی که این اسیر من است ...

پایان

ارادتمند ، خانومی ۲۰ دی ماه ۱۳۹۴

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

سلام دوستان گلم

برای تشکر واژه ها کم میارند ، فقط می تونم بگم از حمایت تک تک شما عزیزان ، که انگیزه دوباره نوشتن رو در من زنده و بیدار نگه داشته ، ممنونم

قصه کاوه و سونیا هم به سر رسید ، در این داستان قصد داشتم درباره دو مورد اختلال شخصیتی صحبت کنم ، البته همونطور که قبلا بهتون گفتم ، رمان حتما ویرایش میشه ، اما عزیزانی که معلومات روانشناسی دارند قطعا متوجه این اختلال شخصیتی شدند ، اون چیزی که کاوه و وسونیا رو به هم گره زد ، فقط تنهایی و بیکسی و یا مشابهت شیوه زندگی نبود ، اینها در طول عمر خودشون با یک سری مسایل عاطفی و احساسی دست و پنجه نرم می کردند ، گاهی عدم حمایت از سوی کسانی که انتظار محبت ازشون داریم ممکنه باعث  بشه رفتارهای پرخاشگر , عصبی و نا معقول و در نهایت تصمیم های نادرست احساسی سر بزنه ، چیزی که ما در

قصه به وضوح مشاهده کردیم . و این رفتار ها از سوی شخصیت نوشین اصلا سر نزد . رفتار سونیا در این بین کاملا غیر منطقی و دور از ذهن به حساب می آمد و من قصدم این بود که اشاره ای هر چند اندک به این اختلالات رفتاری داشته باشم .

در ادامه این اختلال ها رو همراه با توضیح و مثال براتون میارم تا بهتر و بیشتر باهاش اشنا بشین :

میلیونها نفر در سراسر جهان مبتلا به اختلالات روانپزشکی مختلف هستند. بابسیاری از این اختلالات آشنا هستیم و یا دستکم نامشان را نشیدهایم: افسردگی،اضطراب، وسواس، شیزوفرنی.اما، بیماریهای روانپزشکیای هم

هستند که هم نام و هم ماهیت عجیب و غریبی دارندو حتی بسیاری از پزشکان به خاطر نادر بودن یا موردی بودن بروز بیماری، با آنها آشنا نیستند و یا تنها اصطلاحات استاندارد پزشکی را درباره آنها به کار میبرند.

۱- سندرم استکهلم: سندرم استکهلم نوعی پاسخ فیزیولوژیک گروگانهای ربوده شده است. بر خلاف انتظار، نشانههایی از همدردی و حس وفاداری آنها با آدمرباها دیده میشود. گروگانها حتی ممکن است با وجود خطراتی که تهدیدشان میکند، به صورت اختیاری خود را تسلیم آدمرباها کنند. این سندرم در موارد دیگری مثل

**همسرآزاری،تجاوز و یا سوءاستفاده از اطفال هم ممکن است دیده شود.**

**اما چرا این سندرم «استکهلم» نامیده میشود؟**

**در سال ۱۹۷۳ از یک بانک در استکهلم سوئد، سرقت شد. دزدها چند نفر از کارمندان بانک را چند روزی به گروگان گرفتند. بر خلاف انتظار گروگانها از نظر احساسی جذب دزدها شدند و حتی بعد از آزادی از آنها دفاع کردند و حاضر نشدند علیه آنها، شهادت بدهند. بعدها، یکی از دزدها با یکی از خانمها کارمند ازدواج کرد. مثال مشهور سندرم استکهام، مورد ربوده شدن «پتی هرست دختر یک میلیونر است. او بعد از دزیده**

شدن با آدمربا سمپاتی پیدا کرد و حتی بعدهادر یکی سرقت با او همکاری کرد!

۲- سندرم لیما: سندرم لیما نقطه مقابل سندرم استکهلم است. در این سندرم آدمرباها، بیش از حد نگران سرونوشت و رنج و عذاب آدمهایی میشوند که آنها راربودهاند.

وجه تسمیه: در سال ۹۶، ۱۵ عضو یک جنبش انقلابی در لیما، پایتخت پرو دست به آدمربایی زدند. آنها صدها نفر از افراد شرکتکننده در مهمانی سفیر ژاپن در پرورا به گروگان گرفتند. در بین مهمانها دیپلماتها، مقامات دولتی و ارتشی وبازرگانها دیده میشد. اما آنها از این موقعیت استثنایی و افراد مهمی که در اختیار داشتند،

**استفاده نکردند و ظرف چند روز بیشتر گروگانها را آزاد کردند. رئیسجمهور آینده پرو و مادررئیسجمهور فعلی پرو جزو کسانی بودند که آزاد شدند. گروگانگیری چند ماه ادامه پیداکرد و باقی گروگانها با حمله کماندوها، آزاد شدند.**

**منبع تایپ**

http://www.forum.98ia.com/t148617:9.html

**نگاه دانلود مرجع دانلود رمان**

**در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا**

**شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید**